دیوان میرزا تقی علی آبادی

بسم الله الرحمن الرحیم

لآلی ثنائی مزید مخزن دارا و گنجی افزون از مخزون دریا که از لجهٔ دل بغواصی اندیشه
ثاقب وحمل سفینهٔ زبان بلب ساحل بیان آید نثار پیشگاه جلالی شاید
جل جلاله   آنکه داند زخاک تن کردن   باد را دفتر سخن کردن   در
دهان هر زبان که خیابانست   از ثنای وی اندر و جانست   وجواهر
زواهری که بدان منضود واز آن معدود رود درود خواجهٔ محمود ناظم خاتم
شهود وعالم عوالم وجود تواند بود منصوص رحمة للعالمین ومخصوص انا نبی وآدم
بین الماء والطین   شمسهٔ نه مسند و هفت اختران   ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست   هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست   صلی الله علیه وآله

واسطهٔ عقد آن نظم دلکش وپیوند رسلهٔ آن جواهر بخش گوهر بخت دره
التاج ولایت وسلم المعراج امامت ستوده انا وعلی من نور واحد
نام او کرده در ولایت علم   علی از حلم و بوتراب از حلم   تاج علمش گذشته
از پروین   تخت حلمش نهاده بر در دین   ودرهای منتجبه او زبیه که درازای
منجبهٔ سپهر خلافت وضمیمهٔ رحمت اند ودر شیمهٔ وحدت ابواب سلام رسالتند
ومآب امت وامام علیهم سلام الله فی کل باب والیهم المرجع والمآب
بعد از اعتراف بعجز از تقصیر صدر سخن بجواهر منظوم حمد ولآلی منثور ثنا
که تحدید اوصاف   خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست   محدود و بتعداد
انصاف   رحم الله امرا عرف قدره ولم یتعد طوره معدود است کوش
صدف سا که نیسان رسید گوهر گران بهای عمان دولت بهیه واختر
زایه الضیای آسمان شوکت علیه خلف خلافت وسلیل سلطنت پدر بر پدر
پادشاه جد بر جد حواس خمسهٔ شخص ملکت را بمثابه دیده بینا وجسم اربع
مملکت را در ششش جهت همچون جان فزوده مانده وچنانکه دل فرمان روا با سعادت
سلطنت هم عهد وبا سیادت نبوت هم مهد   هم نبوت در نسب هم
پادشاهی در حسب   کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری   لطف و قهرش جوشن
خنجر شکن خنجر جوشن گذار کین ومهرش   درد درمان سوز وهم درمان درد
تحقیق عدل وعقل را بهلول   اهل البیت ادری بما فی البیت   ودقتی در دم بخشش

کفته‌ام   عقل را دانا بنا و عدل را فرخ پی   رای رزین دیرسال و بخت را
برنا ستی و تحقیق بخشش بزم و کوشش رزم را مصداق   هر انچه از جان برون
آید نشینند لاجرم بر دل کاتی خود از فکر ثاقب در دانی سفته‌اند   خاک
با هرچه دهی این همه یکسان شمرد   ملک با هرچه اعادی همه یکسر گیرد   کام بخش ناجو
با دره یاب نادره‌گو حاوی الشرافتین حافظ الرتبتین   ذکر نامش نه
با نداز هر کس که مسیح   حجت از نامش بر پاکی مادر دارد   قال انی عبد الله
آتانی الکتاب   مبارکتر شب و خرمترین روز من سنه حضرت و سند ارادت
که سالیان پرورده نعمت و تربیت یافته خدمت و بغرض استکمال زینت چندی
حضرت را از تربت پاک آن آستان چون عرض از جوهر انفکاک حسته   در رشت
این جواهر منظوم و ترکیب این لالی منثور از مصدر جلالت دولت اشارت
و عز بشارت راند   اقبال را بوعده وفا کرد روزگار   عظام رمیم را نسیم
خلق عظیم از مهب خلق در اهتزاز آمد و ندای جانفزای یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از منادی امر در رسید الا له الخلق والامر اعضای
متشتته و اجزای متفرقه داجتماع و پیوند را بحکم میل جزو بکل در جوع فرع باصل
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش   در هیجان آمد
عرق ارادت سابقه جوشیدن گرفت و عروق اشتیاق فایقه چون سرچه کاندر
قطار باشد جنبیدن آغاز نهاد   متخلقا باوصاف الخالق و متصفا بذوات

المخلوق

المخلوق چشمه سار عنایت در شرب ارادت صافی شد و خشک زار امل را
سحاب رحمت باریدن گرفت غنچه خاطر شکفتن آغاز نمود و عندلیب زبان
بگفتن آواز داد   کنون که امکان گفتار هست   بگوای بلبل لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان در کشی   خامه کردار سر بر خط
تسلیم نهاده   برداشت کلک و دفتر و فرفر و نوشت   که این شاهزاده
ادیب ادیب ایده الله تعالی بنظم السرور و نثر الشرور   بحکم داد دوران
کش از آرام و از جنبش   زمین آسوده تن خسته فلک آشفته جان خیزد
شه گیتی ستان فتحعلی شاه آنکه در گیتی   ز خاک درگهش هر بنده گیتی ستان خیزد
بدارائی ولایت خمسه که از غزارت آب و لطافت هوا رشک افزای دیده ممالک سبعه
و رشک فزای جنات ثمانیه از کثرت عدد آسمان هشتم است   و از نضرت مرد
آستان سلطان سپاه انجم متربع نشین دست فرمان روائی و حکمرانی آمد
تفصیل آنکه در سال یکهزار و دویست و بیست و پنج هجری مطابق یونت ییل
ترکی بعلت تغلب روس در حدود آذربایجان و بسبب تشتت جمیع آن ثغور
صیانت همت آسمان متانت خاقانی تا آن فتنه را سدی سدید بندد و
آن رخنه را رکنی شدید نهد   بتمکن این صاحب تمکین و مکانت این سد متین
فرمان داد که دفع فتنه را در آن کمین ترصد کنند   و آتش آشوب را در آن مسکن
تسکین دهد   سلطانیه که پای تخت سلاطین مغول خاصه سلطان محمد خدابنده

که بمعماری رای رزینش به بناهای متین واماکن رصین تزئین یافته ستون نوارتخ
و بطون اجنه رازآثار آن داستان زند بتواتر اعصار وتقاطر امطار وتراکم سحاب
وتلاطم ریاح چون دلم از اشک وآه آمده ویران خطه زنگان که از بناهای
اردشیر بابکان است وخط فاصل مملکتین عراق وآذربایجان واز دیرباز منطمس
مندرس افتاده نه چندانکه توان گفت از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار
پدیدست صنادید عجم را جوقه جغد است ساکن آن ویرانه وغول سان مسکن آن
مأمن دزدان بود ومسلخ کاروان وقتی یکی از فحول شعرای آستان جلالت دولت
عبور از آن مکان بعتبه اردوی عالیان مقصد قصیده انشا کرده صدق عیار
بیتی از آن ثبت افتاد نه غیر نقش سم گورش از چرنده اثر نه غیر رسم دم مارش
از رونده نشان بالجمله بمدلول لکل شئ دوله حتی البقاع مقصود را مطابق مطلوب را
موافق افتاده پایه تخت زمین سکون مرکز آن دایره وسایه بخت آسمان
سیر مدیر آن مدار آمده بارها که چون خط مزور در آن صفحه باطل افتاده بود دوباره
پرکار سان خط ثبت کشید هندسه تکرار نهاد چون دایره عظیمه محاط جن وپریاد
محاط رعاة ولشکری تخت آبادی آن بقعه راکسر آب بتبعیه از کاریزی که بر معطله
صفت داشت حکم روان بخش دارائی بدان جاری آمد که آبی از ده فرسنگی
شرقی شهر از فراز الله اکبر سلطانیه که بجانب نشیب جنوبی شهر منحدر میود از آن
منبع نهری بشهر حفره برند وحفر کنند و زیاده از دو سال نهری از آن سبز چمن چین

مجره در سبزه زار آسمان بشهر برند و نهر دارا موسوم کرد بجسم آن خاک مرده جان
روان و در تحقیق بیان من الماء کل شئ حی از آن آب زندگی بخش برهان حسی نه
تأویلات حدسی حجتی روشن جاری ساخت که اکنون چون آب خضر در آن وادی کام
بخش تشنه کامان است نه فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست بلکه چون امر نافذ دارای سکندر سیر عمر فزای هر
پیر وجوان است و سرای دولت را چنانچه سزای شوکت دیده نازنین
قلعه منفصل بباره جنوبی شهر سر باره بماه برند وتک کنده بماهی آورند که نه
وهم تیز تک بر تک آن عبور تواند نمود ونه مرغ اندیشه بکنگره کاخش راه پرواز جوید
شب دراز ز آوای پاسبانانش ستاره گان را تا صبح دیده نغنوده بهرام
فلک را بمردباره برند وهندوی بام سپهر را در عرض پاسبانان شمرند و در آن میانگاه
میدان عرض سپاه را بدان وسعت یک حاشیه مجاور دیگر با حشر و ترتیب
ایوان وگاه وصفه بار وتفصیل فضیل وکریاس وخلوات خاص طبقا عن طبق مکان
گنجائی ذکر در این ورق نیست که مهندسان اقلیدس اندیشه ومعماران ستاره شناس
به بنیانی چون بنای عدلش محکم و بنیانی چون بنیان ملکش سخت استوار برداشته نقاشان
مانی نگار و چهره پردازان شیرین کار در و دیوار آنرا ببدایع صور وصنایع هنر آراسته اگر
آفتاب هر شب از خجلت شمسه ایوانش روی بخلوت خانه مغرب پنهان کند شاید
گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری و آسمان از روشنان دیده بنظاره تماشا

پیمال آن کث یه بجاست که سرایه دیده را فایده آنست که دلبر بیند

هوش بپرداز که قرآن رسید الا لعنت الله علی الظالمین اغراق شاعرانه

و اغلاق مترسلانه منشی مملی را از کفت ناصواب و نقش بر آب کسراب بقیعة یحسبه

الظمآن ماءً حتی اذا جاءه لم یجده شیئاً غلط انداخت و مستوجب سخط ساخت

از کفته ناصواب یا رب توبه بر کیرم یا رب ار چندی لجلس بر ستودم

سیر را چو نانکه یاس همراین قطعه که در حقیقت احوالها وقتی کفته ام بمناسبت

مقام ثبت افتاد

ای خداوندی که دولت چون من بر در طاعت ولی با صد هراس

چشم دختر نغنود تا روز از آنک بام قصر شاه را دارند پاس

سیم اختر در خریطه آسمان مجد و کردون اینت بیش کل قیاس

چون نبیزد ذره زین سوراخ کیش می زریزد قطره زین وارونه کاس

تا که ارزت را چنانست حساب تا که هیبت را چنین است اجتباس

قصه دارم برون از چون و چند غصه آرم بری از بیم و باس

برگزیدی از که از موسی کرا آنکه از حق یافت بیم لامساس

فرقها باشد زدیبا تا نمد وانچنان کز جنس اطلس تا پلاس

هر دو سوره هست حق فرق لیک زان الفس خیزد زین ریزد لفاس

فرق داند هر که او اهل شناخت کو قواعی را بود نسناس ناس

عنبر را شبیه که نشناسد همی جان زکه از تن تن از چه از لباس

نشکند کس لؤلؤ عمان بسنگ ننه رود کس لاله نعمان به داس

چون ترا طبع کریم این اختیار چون ترا رای سلیم این اقتباس

پاس چندین خدمت دیرینه را نی عجب کر در پذیری التماس

جستم از کامت تعجیل و هوس عالمم زین بیش تعطیل هوس

چون مراد در کفت از بخت هم راحت امید نه داری زیاس

کر تبر بر فرقم آری چون خروس زان تبر چون دانه داری در خراس

خدمتت را می نشاییم بی سخن درکه عالی نمی شاید خناس

لیک ممدوحی مرا بی اشتباه نیک مداحم ترا بی التباس

بر بکیرم یا رب ار چندی لجل بر ستودم سیر را چونانکه یاس

عمر تا کی صرف قومی ناپسند حرف تا کی صرف جوتی ناسپاس

پیش ازین مخراش و مخروش از نعلان در پلاسی به با میه پلاس

زین شکایت تن زن و هاش نشین ای که داری مور در لغزنده طاس

برجوع راستی ازین کاستی و فوت تغابن را قضا و این درد را دوا نوشتیم زبان خامه طلق را تلقین

کنند کرد عاست و دشنام ولی بفحوای شعر آخر قطعه که کفته ام زین شکایت تن زن و هاش نشین

بهتر آنکه بخود آییم و بخود انه سرائیم پرستش دنیا را شیا نیکو وقتی در محضر خردمندان

کفته ام بس نیکو و ظریف شمرده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

کرا شاید ثنا خوان پس که زیبد آل یاسین را — جهان مجد و تمکین آسمان دانش و دین را
امیر مرو شاهیجان که جان دین از و خرم — بخلد اندر بجانش آفرین مر آل یاسین را
معز الدوله فخر الدوله تا بر باش تمکین — جهان بر باش او بسته خویش از بهر تمکین را
با سمش حمد و تحسین چون عرض قائم بجوهر بین — محمد اصل حمد آری حسین آنسانکه تحسین را
گرش بگزیده از دیگر شهان شاه جهان نشگفت — هم از یعقوبیان یوسف ستد ابن یامین را
چو او را نا ز بر شاهان زکه از مفخر شاهان — شاهان نیز از و فخر است سلطان سلاطین را
اگر نه ذات او مقصود ایزد چون پسندیدی — بجان آرایش تن را ز نار افزون شرف طین را
پی حجت زبان و تیغ او بر شرع شرک آمد — چو احمد نامهٔ دین چون علی هنگامهٔ کین را

کلام

کلام ازدی خراسان آنچنان سنجار از بر — بنام از اوست مرو آنسان که از محمود غزنین را
بصدر ری کش مقدم چاکری از حضرت عالی — خرد تا لی نیارد والی خوارزم و سقسین را
فلک مینوست کفتن قدر جاهش وهم دون همت — زبان بگشاد عقل قدر دان توبیخ و تهجین را
سپهرش پایگاهی مرستوران را که در بزم شب — بر او خربندگان از ماه نو بندند خرزین را
چو مسکینان خور از دهقان پلاس شب بر او در بر — بدرگاهش چو حجت از خاک بستر فار بالین را
کمر از عون رای او کند کسب ضیا آری — ضراعت کو و دو چندان دانش ضرورت تا که چندین را
سپهرم چون بعهدش زاد شکر شرزنان بجان جویم — وگرنه کس نگوید آفرین مر اهل نفرین را
ازین بی رسم و بی سامان بد آئین بد اختر — دگرگون گشت سامانم چو دیگر گرد آئین را
امیرا سرورا صدرا خداوندا فلک قدرا — که جز خاک درت مسکن مباد این جان مسکین را
سپهرم داوری دارد زیاران یاوری جویم — ز غیر استغفر الله تا بخوانم سجن و سجین را
حسد از خواجه تاشی خیزد و زآنم فلک هر دم — میان بر بسته دامان بر زده آماده شد کین را
بمن تا زد همی سازد غبار استخوان و پی — که گوئی بیت آسایش دمی این بارگون زین را
مدام خسته دارد دل در رشک آن نکو محفل — کز و هر لحظه صد طعن است لعبت خانهٔ چین را
اگر جان در شب اندر تن جدا از خاک آن درگه — درو پیراهن ما نا چو تن پرورد شیرین را
از آن محفل که چرخ هشتمین از پس کار ارانش — بیا موزد همی آرایش و ترتیب و تزئین را
درو جمعی به پیرامون ترا کز رشک شان خند و — جهان هر صبحگه پیرامن مه جمع پروین را
نکوئی شان بجان منت پذیریم کان نکوکاران — کرامت ما اگر پرسند کاهی یار دیرین را

گر ایشان خاطر از یاد من محزون غمین دارند — مرا جز یاد شان نبود نشاطی جان غمگین را
ادب تشویر فرماید که تا ان افزون مجو خاموش — امیدم دل دهد هین تا بگو از بهر تسکین را
حنا و ثنا کردهی می شناسم از هذا و ازان — که نشناسند باز از قوت شکر لوت مسکین را
سخن از سبع الوان به مزاج از چه سود اندیشه — مذاق نیک نشناسد بلی از تلخ شیرین را
هر آنچ آن راست آرایم بگیری میکشد لام — ز نقش راست جز کژی چه حاصل چشم کژبین را
همه از ننگ سواره ز ملک نام آواره — ازان قوم ستمکاره نشاید نام تعیین را
نه شعر و شاعری کارم نه از زوی سودا نازم — گهی از خامه اسرارم کنم در نامه تضمین را
هوا را که گهی بر سب چوبین خسروی نوش — نشاندم بر ستورش دانچنان بهرام چوبین را
بهر همراه گر بر خواجه بردم گوهر رومی — ز بخت نا سزاوار آستم دوشیزه عنین را
ز چیره دیده کان کان رزم دریای پرگوهر — بتقوی خود ناوان بن هشت دکابین را
بکمال الصافت مردان بخشم زین بهمه افسون — یقین پنداشتم با کشته آمد عدس و تخمین را
مکافات طبیعت را بیاد آرش آنچنان بوان — زمین بگزیده جمعی را چو خامان سیر سرین را
بگرشاه جهان دارا کزو لعلم همه خارا — جزاو بستن گرایارا بروبه طوق سیمین را
اگرچه در حجاب لن ترانی مانده ام چندی — بدرگاهش چنان بودم که موسی طور سینین را
تو دانی قدر دانش زانکه اهل فضلی و دانش — بگو مر دبجروح ازچه بندم ز لب تسکین را
نثار بزمت از نظمی فرستادم ز بی خجلت — سفالین کاسه بردم تحفه بزم خسرو چین را
اگر توقیع تحسین قبول از حضرتت یابم — زهی منشور بخت از نه سپردم خط تزیین را

بجز تو

همیشه تا بود آئین دعا پیوسته با آمین
دعایت عرشیان از دین آئین استاده آمین را

ای دل هوای یار بترک هوا طلب — یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب
بربویه مراد چه پوئی بهر کدا — امید خویشتن ز در پادشا طلب
فردا اگر برحت استبرق نیاز — امروز رنج را دو سه گز بوریا طلب
نفس اژدهاست در تو فسون گر است عقل — ز افسون علم چاره این اژدها طلب
تا کی بحجله تنت آرائی این عروس — این زال شوی کش بارزدی اعز طلب
گر منی تز پیدت ای قطره منی — شربت ز دوست گر بپذیری حیات طلب
ما خود فتاده ایم ببارستی مکن — با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب
آسودگی و هستی این خود خلاف عقل — راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب
تا چند ننگ تیره کنی ایدیده شرم دار — از خاک پای رهبر دین توتیا طلب
مردان راه حق ببلا ره سپرده اند — مردر همی تو نیز بلا جو ولا طلب
اسرار آن رخسته ز هر جفا بجو — احوال این گذشته دشت بلا طلب
در راه دین هدایت از بولهب مخواه — قرآن دلیل سنت رود از مصطفی طلب
بیگانه را نداند اسرار محرمان — پیغام آشنا را از آشنا طلب
تا چند خسته دارد این حرص تو سیر — از گنج دیرپای قناعت غنا طلب
والی شهر را پرزند سر عشق — این راز سر بمهر هم از اولیا طلب

رنجت فزود جهل ازو رخ چو زر مساز — گنجت نمود عقل ازو کیمیا طلب
بیهوده نیست درد تو ای نیم مرده دل — شو زی طبیب عشق به درد دوا طلب
اندر نشیب سیل فنا اوفتاده — جهدت چه سود چاره آن از خدا طلب
طفل رهی تو ای دل و رهست پر خطر — خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب
دانی دلا عجب که باشی تو در تهن — ای سست عهد عهد خدا را وفا طلب
تحقیق آن ز نکته لا تعبدوا شنو — تصدیق آن ز آیت قالوا بلی طلب
ای نفس ناشکیب ز رب جهان مجوز — آزرم جو کناره ازین بیوفا طلب
گوهر هستی خری بها جویش صدف — این بیغش ورع گوهر دل را صفا طلب
خفاش سان بظلمت جهلت سیاه هر — حربا صفت ز مطلع دانش ضیا طلب
ای جان پای بسته بدام هوای نفس — دامت نه لایق است رهائی ز پا طلب
ای شاهباز ساعد شه بال همتی — زین دامگه نشیمن اوج علا طلب
ای یزدی جدائی فوج خطا شکن — ای آهوی ختائی دشت ختا طلب
ای بارگاه عزت را محرم نهان — دوری مجوی قربت محرم سرا طلب
گر راه در سیاهی شب راه میبری — از عون رهروان طریقت عصا طلب
محملی هوای دان واز دخر خطا مبین — معطی قدرشناس دارا زان در عطا طلب
محتاج بخششی تو در بارگاه قدس — دعوی بیخ زنه طریق دعا طلب
از درگهی که باز نیابد درود فت — دستی برآر و دولت شه را بقا طلب

شهزاده

شهزاده جوان دل دارا که داورش — بخشد هر آنچه خواهد گو مدعا طلب
شاها تو نیز رایت انصاف برفراز — زان پس دعای خسته دلان بی ریا طلب
شکرانه رضای خلایق بامر تو — اندر رضای خلق خدا را رضا طلب
عون خدای باد رفیقت به هر دو کون — اندر دو کون نیز تو عون از خدا طلب
یا رب مرانم از در رحمت اگر همه — اندیشه جفا بین رایم خطا طلب
عذرم نمانده ای کرمت عذرخواه ما — از فضل خویش واز کرمت عذر ما طلب

کیست که خلقش ز باغ خلد نسیم است — کیست که خلقش بخلق لطف جسیم است
صاحب شفقت جهان مجد و معالی — آنکه رهی ز خواجگان کریم است
حضرت حاجی کریم آنکه سپهرش — گر بپذیرد ز بندگان قدیم است
عاشقه روزگار ذات شریفش — دهر حرون زان لطیف طبع ورای سلیم است
پیش دل و دست او بیا رم گفتن — بحر جواد است یا که ابر کریم است
دور ز برش فراخنای دو عالم — بر دل من تنگ تر ز حلقه میم است
دیدی رحباب خاصه رنج قدمش — آنکه مرا دل رسیم او مدد تبسیم است
جان تن تشنگان که داخت از سر رحمت — بردی اگر بگذرد عظام رمیم است
از پی اعجاز سحر اهل سخن را — کلکش در کف عصای کلیم است
سوی من آمد ز طبع گوهر پاش — قطعه نظمی چو نظم در یتیم است

قطعه چو باغی نه باغ زانکه بباشد ‌ ‌ باغی دروی هزار گونه نعیم است
تازه و خرم چنانکه طبع جوان است ‌ ‌ ثابت و قایم چنانکه رای حکیم است
شعر نه شعرای اوج فضل و معانی ‌ ‌ مایه ادراک ازو چو دیو رجیم است
حاصل دریا و کان برای نثارش ‌ ‌ سنگ و گلی پس سیاه در بر سیم است
در بر نظمش چگونه شعر طرازم ‌ ‌ طبع نا تندرست و رای سقیم است
طبع چه زاید چو مرد بذل عنین است ‌ ‌ مرد چه سازد چو زال جود عقیم است
بذل چه زیبت مراست آرزوی جان ‌ ‌ جود که نعمت مرا عطای عظیم است
درد فراقت با دل نه زر و مال ‌ ‌ آرزوی زر سزای طبع لئیم است
منت دا فرضای را نه همانا ‌ ‌ بر سر خوان نعمت هر که مقیم است
نعمت مردم فریب نیست دانی ‌ ‌ بذل لئیم است یا عطای عظیم است
حسرت آنان که باز ادو سناسند ‌ ‌ نار کلیم است یا که نار جحیم است
نعمت دنیا نجویم از پی راحت ‌ ‌ راحت جان وصل دوستان قدیم است
من نتوانم ز دوری تو صبوری ‌ ‌ شاهدم آن کز نهان خبیر و علیم است
گر بضرورت ز حضرت تو جدایم ‌ ‌ روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است
خاطرم از یاد بذلهای تو شاد است ‌ ‌ گرد کران تا سخن زند و ندیم است
شاد بزی گرچه دوری تو بلا ‌ ‌ خود مثال مجرم و عذاب الیم است
لطف خدایت پناه باد که رحمن ‌ ‌ خود بچنین بنده کریم و رحیم است

نالم چها

تا که جهان را ز سیر هفت ستاره ‌ ‌ فتنه و آشوب و رنج و اندوه و بیم است
مجلست احباب را چنانکه جنانست ‌ ‌ محفل اصحاب را چنانکه حریم است

می نوش بهنگام که هنگام ربیع است ‌ ‌ گیتی ز گل و لاله پر از نقش بدیع است
بالغ نظر آمد چمن عاقله دهر ‌ ‌ زان دایه ابر از پی اطفال رضیع است
جان در طرب و دل بنشاط است همانا ‌ ‌ باد ربیعی خبر از وصل ربیع است
در ماه ربیع از چه بعقرب در مهر است ‌ ‌ با مهر رسم سخن از مهر ربیع است
آن ماه که از هجر ویم جان بوداع است ‌ ‌ چون انکه دلم تا بدرشه بودیع است
بر خون من است آن خط طغرای بر ابرو ‌ ‌ جانا نتهم وقع که توقیع رفیع است
با چشمت نرگس بجهان بیقدر است ‌ ‌ با نسبت رویش بزبان ماه ربیع است
از شوق رخش نار سقر گلشن فردوس ‌ ‌ بی ذوق لبش آب خضر سم نقیع است
با شیفتگان شیفته صنع خدائیم ‌ ‌ با صنعت با شنعت زهاد شنیع است
در قطع ره آن مه چو امیدم بدر نگست ‌ ‌ در طی منازل اگر این ماه سریع است
گر در طلبش دل بجنابی است خطرناک ‌ ‌ بر جرم دلم عون ملک ناده شفیع است
حشمت شه منصور که بر حشمت او شک ‌ ‌ گر چرخ رفیع است و گر دهر وسیع است
که غلغله عیشش در کرخ و بغداد ‌ ‌ که ولوله جیشش در شام و بقیع است
در طاعت او هرچه جباه است و رفاست ‌ ‌ در خدمت او هر که شریف است وضیع است

تقدیر که همسایهٔ آن رای رزین است — خورشید که در سایهٔ آن چتر رفیع است

در حیرتم آن را ز بلا از چه فتور است — در غیرتم این در ز بلا از چه صریع است

در منع حبارت ز فلان بنده شده ارشاد — حکمی که بعذر ردیم این قطعه ذریع است

آن بندهٔ خدمت که ز حرمانش فسوس است — آن بندی نعمت که ز نقدانش دریغ است

پروردهٔ دولت نه برآوردهٔ حشمت — گر تربیت هر دو بر از فصل ربیع است

دوریش ز درگاه نه بر حسب قناعت — دور فلکی را همی اطوار فضیع است

از چرخ سبک سایه همه شب بنعیم — با بخت گرانمایه ملک ارچه صحیح است

ترک ادبش بر حسب رخصت وزیر است — چون منع ملک زاده ادیبست و مطیع است

این خط ضمانت بسزا یاد کنم نیز — سوگند بدانی که لب گفته سمیع است

در خدمت درگاه تو از هر چه محال است — گر یافت مجالی چو من او دهر مطیع است

بر خط ضمانت بسزد زو دیانت — زین پیچ و شری قصد تصرف بسیع است

از بخت توام داده ستم این صنع ندارم طمع — زیرا که شعرا مند این صنعت بدیع است

از مهر چمن را بهم عهد رود بخزان در — تا سنبل و ریحان و زریرست و ربیع است

هر روز تو از منتی اقبال بشارت — می نوش بهنگام که هنگام ربیع است

کار دوران دگر بسامان است — تا در او عدل شاه سلطان است

شاه ذفر که بر رضای خدا — اسم و رسمش دلیل و برهان است

بجان رهی

چون رضا چاره قضا آمد — لاجرم بر قضاش فرمان است

آنکه جودش بیک سوال دهد — آنچه در بحر و آنچه در کان است

وانکه عفوش بلحظه بخشد — گر همه کردهای شیطان است

جاهش آن کشوری که عرصهٔ دهر — زو بهیچی سرای دهقان است

قدرش آن خرگهی که گوی سپهر — قبهٔ پیشگاه ایوان است

بر در مصر جامع نعمش — گر نه او دهر قحط کنعان است

آسمان خورد تا خود آید — به دو تا قرصه کش در انبان است

گرمش بانگ بر کشیده که هان — این چه نادانی و چه خذلان است

بی نیاز از دراو چه بازار است — دک زنان را دراو چه دکان است

زان پس بر درش بکدیه نشست — گوهر آگنده اش دامان است

بینوائی بنعمتش گر هست — بتر و بر سخاش تاوان است

خلق در عیش و راحتند آری — تا جهان را ملک جهانبان است

امن در زیر جود چه آن که چمن — گله کش گلیم چوپان است

گرگ اگر نیست نیست عجب — آنچه از وی نیت چنگ و دندان است

اندر آن موقفی که روز نشور — زندگی وقف بالیوان است

آسمانش ز مغفر و خود است — آفتابش ز تیغ رخشان است

چیز دابری زگرد و اندر وی — رمح برق است و تیر باران است

در کفش تیغ ابر طوفان را / آری آن ابر که بحر طوفان است
به دو چوب گزین بهم دوزد / یعنی آن کش هلاک پیکان است
به دو گز ریسمان خرد بندد / آنکه در سفت خفته ثعبان است
هر چه از رخنهای عرصه دهر / هرچه در شهربند امکان است
افسرانی سرا جهان دارا / ای که نام تو زیب شاهان است
مدح رانم ترا و خاصه رزم / جای نخجالیش سخن ران است
نه زبان ذوالفقار خاره شکاف / نه روان سنگ دردی سندان است
بحر سوز است تیغت از چه مرا / خاطری رشک بحر عمان است
خامه چون رمح تو ستاید از بنک / شعله آتش نیستان است
اسب تو بین و عرصه آتش خیز / تیغ چوبین و خصم دستان است
گردن دهر و گوی چرخ ترا / سخره خام و لعب چوگان است
خصم اگر رخنه جوید اندر ملک / دیو را کو ملک سلیمان است
فخر مهر است رای روشن تو / گر بگویم چو مهر تابان است
همچنان مهر نسبت است ارنه / کس نگوید که لاله نعمان است
تو شاید که گوید آن کو گفت / وایه این هر که او سخندان است
شعر جز مدحت تو تزویر است / شغل جز طاعت تو عصیان است
بنده خادم نه بر طریق فضول / شعرا هم نوای یاران است

ثنارا

شاه کی چند میتواند یافت / گرچه آن نیز خاص طبیان است
نه ز طوس و ز گنجه و کاشان / نه ز ابیورد و نی ز شروان است
یکی از بندگان درگاه است / درگهی کش سپهر دربان است
ساکن او اگر چه فغفور است / زایر او اگر چه خاقان است
در دارا سکندر ثانی / کش نیاز آور این نه ایوان است
آنکه در نزد رای روشن او / مشکل روزگار آسان است
و آنکه با جود او طبیعت آز / ز امتلا ترک را هرزان است
هم جهان را گزین جهان دارد / هم ترا از گزیده اخوان است
بخدائی که واهب عقل است / بخدائی که خالق جان است
در جهان دور از لقای تو ام / مثل یوسف است و زندان است
بی ز یزاد پشت خسرو عهد / کش چنین پشت بان نگهبان است
سبز باد آن درخت کز بر و برگ / راحت جان و نعمت خوان است
نفزاید چشمه که برد / منبع چشمهای حیوان است
داورا بنده را در این مدت / دل رهی جان رهین فرمان است
کرمت بنده خود است نوازد / گفت کاین چاکری ثناخوان است
بد بخت دشوار تر فزود / هم به دیوان اگر پریشان است
طاعتش درجب آمد از شرم / جان غنین دل رهیم لرزان است

دانه با خامه گهر ریز است ‌‌ ‌ شعر این خود چه بکرد ستان است
نظم من بنده بزم میمون را ‌ ‌ بردن گل سوی گلستان است
عقل داند که تحفه می‌نبرد ‌ ‌ خزف آنجا که دُرّ و مرجان است
گر قبول تو راحت روح است ‌ ‌ ورنه رنج سر آفت جان است
خود تو دانی جدا ز خاک درت ‌ ‌ که به هر دو زمانه درمان است
سر شوریده را چه دستار است ‌ ‌ دل دیوانه را چه دیوان است
هم به چوگان کمند تو که مرا ‌ ‌ دل چو جان عدوت پیچان است
مانع از حد برون ز حضرت تو ‌ ‌ گر چنین پای بست حرمان است
همه بگذارم از شوق درت ‌ ‌ چکنم ز آسمان که دربان است
به دعا اختصار باید از آنک ‌ ‌ عرصهٔ مدح را نه پایان است
تا که این مهره شعبده چرخ ‌ ‌ گاه پیدا و گاه پنهان است
یعنی این شهر گرد شهره شهر ‌ ‌ گرد این گرد توده گردان است
امرت آن آفتاب عالم گرد ‌ ‌ کش جهان سر به خط فرمان است
بر سر سروران چنان نافذ ‌ ‌ که تو گوئی قضای یزدان است
همچنان بر صحیفه گردون ‌ ‌ ماه طغرا و مهر عنوان است

باد در روزنامهٔ عمرت
آنچه از خیر و آنچه ز احسان است

آنکه

آنکه شایسته صد تحسین است ‌ ‌ حضرت میر بهاء الدین است
دولتی فارغ از آسیب زوال ‌ ‌ دولت میر بهاء الدین است
در جهان آنچه مصون از خلل است ‌ ‌ عزت میر بهاء الدین است
خدمتی کو سبب صد شرف است ‌ ‌ خدمت میر بهاء الدین است
آنکه بر چرخ رود بیگه و گاه ‌ ‌ همت میر بهاء الدین است
طاعتی کز سزا باید کرد ‌ ‌ طاعت میر بهاء الدین است
چرخ از و منعم و بر دامن چرخ ‌ ‌ نعمت میر بهاء الدین است
دهر از و خرم و بر گردن دهر ‌ ‌ منت میر بهاء الدین است
آنچه دل خواهد و عیش افزاید ‌ ‌ صحبت میر بهاء الدین است
وانچه جان کاهد و اندوه زاید ‌ ‌ فرقت میر بهاء الدین است
حُبّ آل علی و بغض عُمَر ‌ ‌ سنت میر بهاء الدین است
مُدّتی را که بقا نام نهند ‌ ‌ مُدّت میر بهاء الدین است
پنجه دهر ز ظلم از کس تافت ‌ ‌ قُوّت میر بهاء الدین است
ای عجب بکری اگر زاید بکر ‌ ‌ فکرت میر بهاء الدین است
نیروی بازوی دین قوت شرع ‌ ‌ حجت میر بهاء الدین است
لشکر انجم در موکب مهر ‌ ‌ عدت میر بهاء الدین است
زین سپس سر نشود خفت که ماه ‌ ‌ رایت میر بهاء الدین است

دوش یاری بمن از یاری گفت … دعوت میر بهاء الدین است
مجمع دانش و مجموعهٔ فضل … خلوت میر بهاء الدین است
صحبتت نیز در آن مجلس دانش … حاجت میر بهاء الدین است
گفتمش راحت جان مایهٔ عیش … صحبت میر بهاء الدین است
لیکن از بیم عسس چاره چه گفت … سطوت میر بهاء الدین است
گفتم از صاعقه گفتا ساکن … صولت میر بهاء الدین است
گفتم از باران گفتا که خموش … رحمت میر بهاء الدین است
خدمتش جستم و دیدم که جهان … نعمت میر بهاء الدین است
آنچه در وهم نگنجد گوئی … ثروت میر بهاء الدین است
کثرت و وحدت در جود وجود … وحدت میر بهاء الدین است
فلکش برده و برتر ز فلک … رتبت میر بهاء الدین است
کارفرمای قضا و قدرش … قدرت میر بهاء الدین است
به دعا رحمت جوئیش که سخن … زحمت میر بهاء الدین است
نوبت خدمتش باد که دهر … نوبت میر بهاء الدین است
فرصتی دایم بادش که جهان … فرصت میر بهاء الدین است

دوشم سحر رسید مدد آنچه دیده خواست … آری اثر بوقت سحر همدم دعاست

برباعیه

یکی و نامه نه بدست صبا عبیر … بویا اگر عبیری و پویا اگر صباست
جانم انسیم او دم جبریل بود از آن … اندیشه یکسره است که روش هم افزاست
با چشم و دل چو دیدم نیکو شناختم … باگوش جان شنیدم و دانستم از کجاست
آثار بینش است که در دیده‌ام عزیز … پیغام دانش است که با جانم آشناست
بیتی ز دانش آنکه به دعوی دانشش … نظمش بهین وثیقه و کلکش بهین گواست
اینک بخامه و بخشش در بحر اگر … بارش همی ندیدی کز نیش نوش راست
ای بزم دلفروز ترا حرمت حرم … تا کوی جان نواز ترا سنت مناست
تو کیمیاگری و رهی کیمیا طلب … زان رو هوای وصل تو صدگونه‌ام عناست
این بس شگفت کاری بنگر که در رخم … هجر تو زرد کرد آمد وصل تو کیمیاست
بهتر متاع دانش باشد ولی چه سود … در شهر خواجگان مان این جنس ناروا است
گفتی به تیغ و شعر فرستادمت صله … آری جزای سینه دانی که شلهاست
جمعی خسیس ریزه که از ما بروزگار … آگنده‌شان هیچ و پراکنده‌شان ثناست
بر دوشمان نه ز ایشان آرایشی تو را … در گوشمان نه ز نانان آسایش تو راست
وقتی که دوران بجا بود و این زمان … در طبع این لئیمان این درد بیدواست
بی هیچ عدل زنده بمانند و این عجب … گر عدل زد بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب فنایشان رست اندیشه بر سزا … در صبح باز بینم کاندیشها خطاست
کس هیچ می نگوییدم از جمع شاعران … کی ناسزا نه مدح سرائی ترا سزاست

عقل این کند که نظم کنم و الحق مدیح — آری عنان عقل چو اندر کف هوا است
از غایت سخاست نه از آیت طمع — مدح کسان مرا که طمع زین سوی سخاست
مخزن ز زر تهی است ز مخزون طبع خویش — بخشم گهر نگویم کاین شاه وآن گداست
جمعی که واقفند بر اسرار علم غیب — قومی که آگهند که این چون وآن چراست
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده اند — گر میر خیبرست و اگر مرد کربلاست
با صد هزار دیده بدام قضا درند — نتوان ره از دام که گسترده قضاست
مقصود دوستان زی تا هر قصیده را — اول ثنا پسنده بود و آخرش دعاست

قایم مقام آنکه فلک بر مقام اوست — کاست جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته که در هر خاطر ثنای او — هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
تیر دبیر منشی دیوان خاص او — ترک دلیر در صف کمتر غلام اوست
سلطان مهر با حشم از بخش هستی — در موکب جلالت و در احتشام اوست
تیر و قدر که می بپرداز کمان او — تیغ قضا که می ببرد از نیام اوست
گر آسمان رفیع و گر محترم جهان — بر دست رفعت وی و از احترام اوست
آید نظام ملک ملکشه اگر بدهر — بر شوق خواجه تاشی ز اهل نظام اوست
دانی نشست فتنه ز چه از نشست اوست — بینی قیام جهد قیامت قیام اوست
در طوق طوع طاعت و بر داغ خدمتش — شیری که مرغزار فلک بر کنام اوست

هر شح آن ثمین دریا هر شح آن دفین کان — کمتر عطیه ز عطایای عام اوست
اسلام در سلامت از و زان ببالد — هر روز در سلام بدار السلام اوست
گر آسمان کشش و در هر خام طبع — خم از پی نثارش و در خم خام اوست
جوری که بعد کار بخصم شکار کرد — در گوش وی یکی ز نقشه پیام اوست
از کلک شرع سازش و از فکر کفر سوز — گر قایم استوانه دین از قوام اوست
چو نش کمیت خامه بمضمار نامه در — گوئی که کام عالم مضمر بکام اوست
روزیکه خسروان ظفر از بخت میبرند — حبل المتین آیت فتح عنان و ستام اوست
این دم که یاد میدهد از عهد زیر — گوئی با اهل جور و ستم انتقام اوست
جز کار من منظم همه کار روزگار — تا در کف کفایت و در اهتمام اوست
در اختتام مدح دعایت چه حاجتش — اوراد ساکنان فلک بر دوام اوست

دی شام ز ره شوم غرابی بدر آمد — کز آمدنش جان بلب و دل بسر آمد
لرزان دل و تن تا چه بکاهان تیر سموم باز — آن لرزه که از صرصر دی بر شجر آمد
گفت آنچه از و دیده امید فرو بست — گفت آنچه از و گوش تمنا بکر آمد
هر تیر که در ترکش گردون سبک شست — بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد
هر رمح که افراخته رامح کج بین — بر سینه من راست گذر بر گذر آمد
هر برق که افروخته هندوی دو دمان — بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آمد

دانی ز چه پژمرد کی یک چمن از گل — بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد
هر عزت و نازی که چمن راز بهاران — در رهگذر باد خزان بی سپر آمد
تاجی که همی بر سر نرگس ز سر افشاد — نازی لب سرو سرو که بوذی سر آمد
ز آسیب اجل چهره بگل در بنهفتند — آن دختر کانی که بهشت از سر آمد
روزی دو سه هر سنج چو مرغان چمن حوران بهشت — زی باغ ارم طایر جانش به برآمد
آن سر که با اطلس در از ناز بخفتی — خاک سیه آنش بستر و بالین حجر آمد
آن رخ که خور از شرم بمعجز بنهفتی — در معجز خاکش چو شب روی خور آمد
آن لب که از او کام چو شکر بگرفتی — ناکام بکام اغشته آن شکر آمد
آن چشم کزو سرمه همه پاک ستردی — آزرده ز آسیب غبار آن بصر آمد
از خاک عبیرست بر آن عنبر مویی — کت جان زدمش زنده بیاد سحر آمد
آشفته بخاک است همان سلسله زلفی — کت شیفته روز و به عالم سر آمد
اندر دل گورست چو جان در بر مادر — آن تن که دل مادر و جان پدر آمد
زان نو سفرانم چه چنین داد ره آورد — جان با خبرش مویه کنان هم سفر آمد
افتاد و بدان آن تن بیجانم در خاک — افتادن نخل ز پا از تبر آمد
خورشید چو بگذشت ز شب گوت تاری — در ماتم خورشید نصیب قمر آمد
از دیده روان سیل سرشکم که بهر سو — ویران شده هر خانه که بر رهگذر آمد
یک جان که ز تن شد چه بود میر ساز برخ — از رنج روان تا چه شهر را اثر آمد

از دلم

برخواست قیامت ز وجودم که از عقب — از خواستن حشر بهوک دیگر آمد
تا تحفه فرستمشان من نیز بپاداش — از ناله و اشک آنچه مرا ماحضر آمد
هر اشک که از سوزن مژگانش بسفتم — پیوسته بی رشته مریم گهر آمد
تا پاره بران ساعد سیمین بببندند — از دیده وا ز چهره مرا سیم و زر آمد
در مهد بیارامند بی شعله و بیم — از ناله‌ام افسانه بخواب سحر آمد
بر دامن شان دان چو سپندم بی بدبین — در سینه کشان مجمر و آتش جگر آمد
دختی نشنودم بر مادر گیتی — با صورت مرضیه که مریم سیر آمد
بر صفحه قلم چو بکه برخ دیده برد بحت — رنگی که ز نیرنگ قضا و قدر آمد
زان فرع کریم اصل حسن خلق حسن خلق — بر باد دلت گفت بحنت ثمر آمد
گفتم که چه گفت است پیر زمان زر — گفت دخترکان رشته بسر پا سر آمد
از شش جهتم راه فروبست حوادث — سخت آدمیم جان ز دلم سخت تر آمد
دیروز بر آمد دلم از چرخ زبر زیر — دانم فلکا کار تو زیر و زبر آمد
گویند بصبر اندر بگریز و ندانند — تیغ فلک آن نیست که صبرش سپر آمد
اندر دلم اندیشه آن واقعه بگذشت — بر فاطمیان ز آن ستم در خبر آمد
در جمع بشر کس به ندیدیم ازین بس — با یاد نه گر قصه فخر بشر آمد
سبط شه لولاک حسین بن علی آنک — عفو و غضبش علت خلد و سقر آمد
زنجیر ستم تا یره عدل بریدند — بر حنجرش از خنجر کین تا اثر آمد

خورشید رخ اندود بگل تا رخ پاکش
بر نیزه چو خورشید جهان مشتهر آمد

لب تشنه آب آمد و جان تشنه جانان
چشم از لب دیدار ز لب تشنه‌تر آمد

سیماب بگوشم به از آن قصه که در کشتی
بر دخترش از حلقه زر گوش درآمد

روی حوزا زان حادثه در بس نگونتر
کز دست جفیشی رخ او لطمه‌خور آمد

یک شهر غریبانه تا شهره پسندند
زی شام رهایان اسیران سفر آمد

سر بود بخاک اندر و یا خاک بسر بر
مردان وزنانشان ز آن سان بسر آمد

اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان
کز بهر اسیریشان اینک سحر آمد

بی پرده به بینش آن در آتش محشر
آنقوم که بر پردگیان پرده در آمد

بر هاشمیان بحر بلا ریزد ز دیده
گر خون جوانانشان چون بحر بر آمد

زان خون که محیطش یک قطره نسنجد
این گفته نه از روی هوا و بطر آمد

زیرا که دو زخ شرری آفت صد بحر
یک قطره از آن قلزم هرچیان سقر آمد

وین نیز عجب تر که نه همه دوزخ
بر خونشان هر قطره که از چشم تر آمد

تا اهل وفا را بخف بار شناسند
بر هر که ولایش به بلا پیشتر آمد

ای دل بسرا پیش رسید از غم
پندار کسی کین دو سه روزت بسر آمد

ای چرخ تو نیز امروز خوش بنوز
فرداست که بیداد ترا داد گر آمد

یا رب بحق خون شهیدان و به پاکان
آن خون که چو دل پاک وز جان پاکتر آمد

امروز رحم را سوی خاور رهبرت
آن روز که کوهینه خود از باختر آمد

نگارینا بکام دل چه سودم گر جهان خیزد
ز هجرت هر زمان با صد زبان آشوب جان خیزد

وصالت سود آمد آنچنان هجرت زبان آری
زیان و سود دلها را ازین سود و زیان خیزد

جهان و جان خوش و زیبا بود اما چنین دانی
مرا آن روی زیبا خوشتر از جان و جهان خیزد

ندیدم تا رخ و زلفت ندانستم که در گلشن
سمن از سرو بن روید شبه از ارغوان خیزد

ندانم چیست بر طرف بنا گوشت همی دانم
که هر شب با خیالش از نسیمم ضیمران خیزد

لب و دندان رخ و قامت نمودی تا شود پیدا
که گوهر در شکر پنهان مه از سرو روان خیزد

دل آرم مجمر آن آتشی کز سر و افروزد
غبارش خط سپندش خال و از زلفش دخان خیزد

فسون سازی بکن هر خون که چشمت ریزد از مردم
مرا از دیده کان آید ترا از چهره کان خیزد

اگر چشم تو می خورده است زلفت چون پریشان
چرا گاهی برد غلطد گهی آشفته سان خیزد

وگر زلفت رباید دل چرا چشمت چو طراران
گهی بیمار تابی کم کند که ناتوان خیزد

بهار حسنی و زیبد ترا رنگ و فریب اما
مرا در سینه آن بادی که در فصل خزان خیزد

چنان کو هر که ریزم از دو چشم و خاطر گویا
گران بر من دل نامهربانت مهربان خیزد

نخیزد از بدخشی مهر از مازندری ابر آن
اگر خیزد ز طبع خسرو مازندران خیزد

شه مازندران کشور که بر عزم زمین بوسش
خلف از بستان محمود از زابلستان خیزد

ز بس تعظیم نامش بر زبان ناید چو اعجازش
اگر گوینده در مدحش چو سوسن ده زبان خیزد

جهان داور خداوند نخواهم رفت مرحمی
بطرزی کز بنان و کلک دیگر شاعران خیزد

چنان از بهر تاج و بزم و بیت بالش کریم — که لعل از سنگ و شکر از نی و گوهر ز کان خیزد
یکی دستان زنم اندر دستان رزم پیرا — بسازی کز نوای رزم دستان باستان خیزد
بسالی دو فزون شد تا گران اندر شکم من — اگر چه بر سرم گردنده گردون سالیان خیزد
بیانش را بشویم همی در پایه تخت — مرا تا خود چه از این مختصر طبع و بیان خیزد
بخواب اندر شبی هوشم حوادث را سر آید — که از یادش کنون هول بدل بیم بجان خیزد
شمردم سهگین واقعه چو بر دادم اختر — بگفت اختر شمار این فتنه اندر خاوران خیزد
بشهر اندرون آوازه شد کز گرد توران — بایران مرزبانی با سپاهی بیکران خیزد
یکی نستوده دیوی کاشغر بنگاه کز نوش — ز سیماب آتش رخشان ز آتش ضیمران خیزد
فسونگر همچو دستان تیغ زن چون رستم دستان — که از دستان و تیغش در جهان بس داستان خیزد
هم از قبچاق دشت آهنگ ایران را بجنبش در — همی گفتی فلک بر کینه ایرانیان خیزد
بدان بیمر گله آشفته گرگان گرگان را — از آن غافل که رمح شاه چون چوب شبان خیزد
سد اسکندری تیغ شه یاجوج فتنه را — با فسون خواستی یاجوج ز سدی جهان خیزد
بحکم داور دوران کش از آرام و از جنبش — زمین آسوده تن جنبه فلک آشفته جان خیزد
شه گیتی ستان خاقان اعظم آنکه در گیتی — ز خاک درگهش هر بنده گیتی ستان خیزد
سوی گرگان زمین راندی ابا مردان شیر اوژن — بدان عزمی که از افراز که سیل دمان خیزد
درنگ آور شدی چندی در آن دشت ستاب افزا — که گفتی ز آسمانش تیغ و از کیفش سنان خیزد
ز گردش ابر و باران تیر و جای لاله و سوسن — براغ اندر سپر روید بباغ اندر کمان خیزد

همش در

همش در لوره و لردیوان کمین اندر کمین پنهان — همش در جوی جرغولان کمان اندر کمان خیزد
ز گرگان رود کردی عبره با فوجی گران جنبش — چو آن پیغمبری کز نیل بر فرعونیان خیزد
کمین را تا سزا ترکان نهان در ساسل گرگان — تو این کز جهان این آگه ما از نهان خیزد
کمین بگشاد ترک کاشغر ناگاه ترکان را — به پیش آهنگشان در چول جای ناگهان خیزد
بکف هندی پرند اندر ببر برشاره هندی — گران اعجوبه عقل و دین اندر گمان خیزد
کمر بر جیس گردون همچو ترکان ترکتاز آخته — و یا ترک فلک بر جیس آن با طیلسان خیزد
بر حجت گفتی افراسیاب از کشور توران — ز ایران کین دیرار و رستم از سیستان خیزد
در آن ساعت همی دیدی بگردون از دو لشکر — نهیب القتال الله نفیر الامان خیزد
گران خسبه زمین از گشته در جنگ سبکسیر — بلا ه پویه سوی چرخ با حمل گران خیزد
فلک دیدی به تیغت فتنه را گفتی کنار اولی — که اینک شحنه انصاف خسرو از میان خیزد
قدر بر بازویت راندی که قدرت زد پنجه بر نام — قضا بر نیرویت خواندی که نصرت زا کمال خیزد
بریق تیغ رخشان بر توانا بازوی ترکان — جهان افروز و خرمن سوز چون برق یمان خیزد
غرنگ رعد از حراقه مازندری لشکر — شهاب اندازد و شیطان تا ز بس آتش فشان خیزد
فلک گفتی بشیب خاک آهنگ سرنگون دارد — زمین گفتی همانا بر فراز آسمان خیزد
دو دریا ز آب و آتش از بس دیدن آن هامل — که موج از این و آتش از آن با اوج کهکشان خیزد
تو همچون لؤلؤ و یاقوت اندر آب و در آذر — حبابی ز این چنین بازیچه بهر امتحان خیزد
همه پیر و جوان ز آن شنا حیران و پا لاد انی — بهیچ آن گشت ز رای پیر و از بخت جوان خیزد

براندیش اندر چاره بخت آن سهمگین بازو — ازآن سو ترک چپاره چو تیری کز کمان خیزد
که ناگه از کمین چرخ رنگین کمش و آنهو — که با تاری دخان از نای سوزان زغان خیزد
نخستین جنبش از جا سر شد را لخزم سنگام — زنالش در گذشت آسمان که در گرخ آن خیزد
بجالش اندرون گردان بیا غالیده ترکان را — که نه ترک اندر آن واری دگر نه ترکمان خیزد
زبون صد خر چنان ترک از خرمنه تا جنگ — بلی در تخت فرق از شجاع و از جبان خیزد
همه با صد دل و صد جان ترکان کینه جو تا — تو گفتی شان برت جان و دل از آسمان خیزد
توانا جان ترکان گیرد و به هر پیکر دست — ز رنج ناتوانست هر تنی را صد توان خیزد
اگر برنده تیغت آسمان از رنج آن آن ایمن — به برد گر به پیش جسم آید یا که جان خیزد (غ‌ل جان)
گریزد زو اگر زی آشیان چرخ صید کش را — خدنگت در هوا برد سنانت با سمان خیزد
چنان آتش زدی بر بنگه ترکان که تا محشر — ز خاکش تیره خاکستر و یا تاری دخان خیزد
بنو در برق تیغ و بانگ کوس اندران گاه — نه از برق شرر بارد نه از رعدی فغان خیزد
سزد زان پس ز خون و استخوان شان لعل یگرنک — هنوز از رود شان خون در زمین شان استخوان خیزد
تو در صد سلامت با ندیم و مطرب و ساقی — بلاخ خان و قیصر از تو هر دم نوحه خوان خیزد
بر امش اندر ایوانی بمیدان اندر نهت — با میانی کشان از کوشه آن ابروان خیزد
هزیمت را خط خوارزم لشکر بیکران خسبد (غ‌ل جنبد) — غنیمت را درای کاروان در کاروان خیزد
شکستی لشکر توران به پستی خنه ایران — که شود عرصه گرگان چمن از خیزران خیزد
جهان بگشا ز تیغ و نام از من چو که در گیتی — شها تا کام و نام از گویندگان خیزد

خداوندا چنینم رایگان مشمر مده دست — که چون من بنده کمتر مه دوران رایگان خیزد
ستم کشورت سالی ستم بود تا اکنون — که چون تو در زبان بنشسته چون من مدح خوان خیزد
کمال خود ندانم اندرین خدمت به رگا همت — معزی از سمرقند ار جمال از اصفهان خیزد
ولی گفتن بیارم آنچه بر من خرده نادان — نه دانایان گفته شدت زیبا نها از زبان خیزد
سلامت جستم از عقل سلیم افتاده دانا — ز چاه از رسیمان بیرون ز نام از زنجیبان خیزد
در این سودا اگر گیر با دیگر کسان آن گن — کزان اندر جهان نام خوش نوشیروان خیزد
ثنایت را مکان جستم اگر در عرصه رزمت — دعا را اینک آوازم به بزم لامکان خیزد
همیشه از ره نامردی تا خیل ترکان را — خلاف ملک و دین با مردم مازندران خیزد
ترا در ساری و آمل پر از خوار رسان بر ده — سپاه هست را بل ساری بر و شاهجان خیزد
وثاقت از زمین ساقان همیشه خلخ و یغما — ترا تا خلخ و یغما چنین یغما یان خیزد

من بنده کیست دست خوش جور روزگار — از جور روزگار بدرگاه شهریار
خاقان ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه هست — در صولجان ارش گوی گیتی روزگار
آن کامیاب مجمره آتش از پی بخور — وان کاسمان ز مجمره آتش از پی بکار
از خلق اوست نفحه که بر پرنیان چین — وز خلق اوست نفحه که در صفحه تتار
از روی او سپیده امید را مدیر — در رای او طلیعه خورشید را مدار
از لعل او کلامی و از آسمان نماز — وز سرو او خرامی و از اختران نثار

سر بر خط شالش اگر ننهد شیر نر   بر ورده نوالش اگر طفل شیرخوار
از آز کف جوادش فرعون ورد نیل   جو از در مرادش موسی و طور نار
آنجا که بحر رحمتش کوه‌ها حباب   آنجا که آتش سخطش بحرها شرار
دنیا چو باغ و پاس ملک طرفه باغبان   دین همچو سرو و تیغ ملک سبز جویبار
تن زیر بار حکم نهد هر بختی فلک   گر امر او بقهر بجنباندش مهار
گویا ش فتنه زان سوی امکان گریخته   سدّ ثبت کرد عالم امکان پس استوار
دی عندلیب بزم یعنی زبان کلک   اندر بیان چو مرغک گویا بنغمه زار
از بزم او سرود دل آراست زین هنر   از رزم او بموذ و زجان خواست زینهار
پرداختم برزم و نپرداختم به بزم   در خامه گر شراره و در نامه گر شرار
روزی که هول شورش محشر شود پدید   یعنی که روز رزم شهنشاه بخت یار
توفد زمین معرکه تفتد هوای رزم   از رخش پای کوبش و از رمح شعله بار
چون رعد و برق بهر کرانش فتاده بخت   غوغای آن معرکه سود آسمان کار
آرد کمان ز تیر زبان در دهان چنانک   لرزان زبان مار که اندر دهان مار
کاهی کمان به تیر که جا بها روان به بر   که تیغ با کند که شهاب سبک سپار
در جوشن بُرد چو خورشید خاوری   خورشید خسروان جهان شاه کامکار
آهن ربای تیغش و تیرش فلک گذر   البرز سای گرزش و رخش سمک گذار
خورشید چون برآید پیدا بود که شب   با خیل اختران نتواند دگر قرار

بلرد

یک حمله از سمندش و شیران همه رمه   یک حلقه از کمندش پیلان همه قطار
از پلپای او که جهان زد بپای پیل   وز تیغ جان ربا که ز شیران کشد دمار
شیران بجان خزند اگر رخنه ز مور   پیلان بسر روند اگر دخمه ز مار
خود و سپر بهی بدم تیغ و تیر او   چون دل بپیش پیکان چون دیده پیش خار
اندر طلسم حیرت فرعونیان دین   از تیغ سحر خوارش و از رمح سحرکار
چونان محیط موج کنندش کشد بجوش   هر چه آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار
تیغ تراز ادشکم خاک و حشو چرخ   پر سازد از دمی ز چه از جسم و جان بزار
نیروی بازوی فلک آید بزیر دست   بازوی او به نیروی بازوی کردگار
یغمائیان چو ماه و خور از مشرق و غرب   از روز و شب ز زنگ و حبه آرند در شمار
زی درگهش کشیده بفتراک و از کمند   از هر که ناجویان ز هر چه نامدار
گردنکشان بکمبدن و سرکشان بسر   ز پار خان بزاری و رعنا قدان نزار
گردن بطوق اندر و افسر بسر قرین   با یاره یار ساعد و با گوش گوشوار
از بنده زنگ تا در زبلغان چو قیروان   از برده سنگ تا در طراز چو قندهار
ای آسمان معدلت ای ماه آسمان   وی تاجدار مملکت ای شاه تاجدار
سرو است شوکت تو جابها برومند   ندو رست دولت تو دلها برو هزار
برگ جبل ز گل بود از روی خاصیت   در چشم دشمنانت از آن آمده است خار
روشن دلم که از نفسش صبح را طلوع   چون روز دم از ظلمت ظلم آمده است تار

لیکن بعزم خاک درت مصطفی دگر — از وی بزیب طلعت خورشید آشکار
ای آسمان قدر ترا چرخ پرده دار — وی آفتاب از در آن پرده پرده دار
آن پرده که هر شب آرند برز چین — وان پرده که هر سحر آید ز زنگبار
ذات تو در حجاب پس پرده فلک — از عنکبوت پرده نبی را بکنج غار
بر تاج شاه دار تو دارندش از نخست — آنرا از آن بنام تو لؤلؤ شاهوار
امر تو بگشاده قضا پای پیرد — حکم تو با نفاذ قدر دست دستیار
چرخ زبون ز قهر تو ره جوی داوری — دهر حرون ز امر تو خوش خوی و راهوار
این نظام در هر که شده رام ز اصلت — در خرمن امید من از هیبت بی فسار
بر خوشه زد که توشه صد خرمن است ز — ینجا ازو شخوده و بیسی ازو شخار
هنگام مدحت است تو ای جان جگرخوز — موقوف خدمت است به بیهوده دل مخار
از آسمان و ماه و دو حرف آدم شگفت — کاید همی سرود ز از بهر اعتبار
امروز خلاف عادت با چرخ آدم — من طفل زار گویم و او پیر رازدار
گویم اگرچه گویم بر آستانت ننگ — دانم اگرچه دانم در آستانت عار
گفت آستان لقا فیه آستان شاه — دارم شرف چو ماه که از کاهش افتخار
تا پرده پوشش برخ راز ناصواب — زان آستان پرده درم هست پرده دار
چون پیژنم ز چاه بگاه محاشاند — یعنی بر آستان شهنشاه کی وقار
بر خاک آستانش شه از بیم پاسبان — را هم چنین بود ولی خود نیافت بار

چند

چند همی بدربان گوید که الامان — زی پس جهد به پنهان گوید که الحذار
ای آستان معدلت ای پاسبان ملک — ای از تو شد گشوده اگر عقده بکار
در انتظار بار ازین بیشتر ممان — چون من قدش خمیده ز بس بار انتظار
گر بنده اوست زنگیان بندش فرو گسل — چون بنده ات بدربان بندش روا مدار
زنگار خورده ایم ز زنگان من و فلک — اندر دلم نهفته و در رویش آشکار
گفتن نیارم از چه شناسیم صیقلش — ای خاک پاک درگه میمون شهریار
از یک دو روزه دوری درگاهت آستان — شامی بخون نشسته و صبحی ستاره بار
من چون بوم چو دست چنین چرخ ای دریغ — حقا که آدمیت برا حداث روزگار
محروم با نصیبم و مضروب بی عمل — تحقیق یافت قاعده جبر و اختیار
چون پشه ام بحضرتم با درد اسیر — چون آهنم به پنجه داود در فشار
اندر ازل و خدمت ایزد اشنا خشمه — خدمت شناس شاه نژادان حق گذار
لاحول از آن خطیره و هیهات از آن خطیر — بگذار این عبارت و بگذر از آن شمار
ای دل فغان بزحمت آن آستان مبر — ای دیده خون بزحمت آن پاسبان مبار
مدحت چو نیست لایق آن خاک آستان — پای امید بند و دست دعا برآر
تا دهر را نظام ز شاهست شاه را — شاید وزیر چونکه سپاه آیدش بکار
تایید حق وزیر و تو شاه جهان بنظم — فتح و ظفر سپاهت و اقبال بختیار
تا تیغ تیغ زرکش شه پادشاه شکر — تا تیر تیر ترکش شه مملکت شکار

دولت قدیم و بخت قویم و جهان بکام — اقبال یار و شوکت و اجلال پایدار

دلم که بستهٔ حوری پرنژاد و پری پیکر — کی جان خسته ترکی ملک خوی و ملک منظر
نباشد حسن خوبانرا بغیر از دلبری پیشه — نباشد طبع موزونرا بجز اندیشهٔ دلبر
یکی ترکی جهان آشوب کو سن خوی کش کو — بعشوه آفت سلطان بغمزه غارت لشکر
رخش را زهره و لاله ز رشکش کرده هاله — لبش رنگین تر از لاله دلش سنگین تر از مرمر
بباغ اندر ندیستی کجا بار آورد سروی — نیامیزد بباغ اندر مرا سرویست بارآور
به با دام و شکر نار و سیب و پسته و خرما — گل و نسرین و سنبل لاله و سوری و سیسنبر
بمرجان اندرون لؤلؤ بعنبر اندرون لالا — حجاب لؤلؤش مرجان نقاب لاله اش عنبر
نه چون روی دلاویزش بتابد ماه در نخشب — نه چون بالای نوخیزش بروید سرو در کشمر
چو سالش چارده گشتم بماه چارده او را — کنم نسبت بمن از رخت چون رخسار شد آذر
نه مه را رخ سمن و نه در دهن شیرین سخن باشد — سمن در پردهٔ سنبل سخن پرورده شکر
چو من مه را دهان نبود که نزد خواجه تو خاک — چو من مه را زبان نبود که خوانندش از بر
روان را دانش و تن را توان و طبع را شادی — زبانرا نطق و دلرا قوت جانرا قوی جوهر
قیاس عقل و با برهان اساس فضل را بنیان — جهان جود را ارکان سپهر مجد را محور
حسن خان آن امیر کشور دانش که بحر اش — بجانت کرد آن محنت که در بستان کند صرصر
وفا با عهد او چونانکه بود در عنبر سارا — سخا با دست او چونانکه مستی در می احمر

نگار

شعار شاعران خواهی ز نظم او بسی بشنو — شمار خسروان جوئی ز نشر او همی بشمر
نتابد بار فربه شخص لاغر زان شدی بیدل — ز مهر او دولت فربه ز هجر او شخت لاغر
هوای او ترا در دل وفای او ترا در جان — دعای او ترا لایق ثنای او ترا درخور
زمن اندر شب محنت ترا زاری کن بالین — نه من اندر غم هجران ترا یاری داده بستر
در آب چشم تو هر شب ببالین لعل بشکنیم — چنان بینی که اندر چشمه ساران شاخ نیلوفر
غم طوفان بود از اشک چشمت اهل گیتی را — اگر من آستین ننهم ترا هر شب بچشم تر
دلت در چنبر زلفم همی هر شب خزان سازد — اسیران را خزان سازد همی از حلقه چنبر
تو ریزی خون ز دیده روی من گلگون شکفتی چمن — کمر در باغ رنگ از لاله گیرد لاله دیگر
غزل گوئی ز هجرانش غزالی همچو من با — بیاد او سرآید آن چنین در پردهٔ مزمر
تو ای باد صبا زی گلشن گرما شهان کند — دران گلشن ز بیم برد از مرغان همی لرزی
چو بینی طایری افتاده محور را ز هم آوازان — فرو هشته سری در زیر بال آغشته در خون بر
ز من بر حال براوگی در رسوم عشقبازیها — مرا در یاری یاران ببین یار و همین باده
از آن روزی که دیدم زان آستین دستی برون داشتم — دریده آستین که بر گریبانت و که بر سر
صنم پیکر بت آن رشک بت آزر که از هجرش — دلم دل بسته تر زان بت که از ابراهیم بت آزر
دو را شکر بت چابک که از هجرانش بدارم — ولی در چنگ صنم نالان چو چنگ آن دو آن مشکر
چو آن کشور دلی دارم خراب از دوری یاران — بویرانی کشد آری چو بی سلطان بود کشور
پس از دولت شه کشور بحشمت شه جهان یاری — بدیستی که کرد ایمان حریف دهر بابازی

٤١

قرارست آید از کلیم بحیرت اندران ایوان　　گذارست اشد از یکره بعبرت اندران معبر

بجای من چنین برخوان ولی با دیده خونین　　بجای من چنین برگو دلی با خاطری مضطر

الا ای درگه عالی که پیشم صدره ات عالی　　نه فر پیکر دارا ز مهر طلعت داور

الا ای حضرتی مشکو تهی بینم ترا سر سر　　نه روی ماه شکین موز چهره شاه مهر افسر

پریده بلبل از باغ وکشیده پا ز باغ آهو　　بباغ اندر غراب ایدون براغ ایدون دد اندر

سپهر پیر با نوبادگان خود ز بهر گاه　　دریده چادر و معجر ربوده زینت و زیور

گر از نصری گلاب و در غمی باده اثر جوئی　　دوان اشک است از دیده روان خون از سنت اخگر

بجای سوده نیفه بوی توده جیفه　　بجای طبله عنبر بجوئی تل خاکستر

نه بویا اندرو سنبل نه گویا اندرو بلبل　　نه زیبا اندرو سوسن نه بینا اندرو عبهر

شد ایوان جای دیوان گشته مسند پایمال دد　　بجای آهوان گوران بجای ماهیان اژدر

بجان منت پذیرم کایزد از طاس شب زر آن کس　　فروزنده نه آن آتش بهشت آورد آن مجمر

بران ره دست او دیدار بران کفر است ایمان　　بران زخم است او مرهم بران ظلمت او داور

ثنایش پیش ازین دانم نتانم گفتن از لال زد　　نجنبد تا دل از مهری نجنبد خامه بر دفتر

شنیدستم که روزی مشکرانه با همالانش　　مرا ستود آن ستوده از کردار بس منکر

ز شطرنج و ندیم و نرد و نای و گوش و چنگ و دف　　هم از رود و سرود مطربان و ساقی و ساغر

ولی بر من نبودش حق نعمت تا کنم کفران　　نه باور دارد این عقل ار کنم آن جمله را باور

مرا منت نزیبد است از آنک اندر فطرت　　نه نعمت را نهم منت نه کفران آدم کیفر

٤٢

بسی کوشم که نخروشم بخوشم لیک از آن شنعت　　مرا زیست در سوزه مرا دیک دست برآذر

تو ای دانای رادای دانش آموز او استاد ار من　　نگویش گو اگر ادار نگویش خستمان خاطر

بجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند دشمن　　بپران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر

بهل آن قصه برگو غصه هجران که من دانم　　که از هجران یوسف خود چه بر آن پیر پیغمبر

چو یاد وصلشان آرم دو چشم من همه دریا　　دران دریا شم کشتی بران کشتی غمت لنگر

نشاندم دست خون ای بس حریف دهر با آن تن　　مرا بنشاند تا دهمت چون مهره در ششدر

دران دهر غصن تا کی دلت ما مای آسایش　　دران شهر عطن تا کی ثبت را جای آبشخور

کنون زان دهر زی این شهر بگذشت جانا در　　کنون زان شهر زی این لیرکم چنین جوشتر

بیا تا بنگری دهری بکام دوستان پویان　　نه در روی محنت گردون نه در دوی صلیبند اختر

بیا تا بنگری شهری دراو از هر طرف خوبان　　جدا از چهرشان پیدا وفا در مهرشان مضمر

درختانش همه طوبی و در باغش همه طوطی　　بطوطی همزبان بلبل بطوبی همچنه زان عرعر

ز ابرش خرز آرد شمالش گوهر و لؤلؤ　　ز دریا وز کوه ارنه آری لؤلؤ و گوهر

به درگاه ملک رو آوری بینی دره هر سو　　یکی از ترتیب تیت ششی از مرکا لبحر

نه از شخشخش ترا شنعت نه از میرش ترا منت　　ضعیفانش همه رستم لئیمانش همه جعفر

چه جای بزم بگزینی همان رود و همان شش　　چو رای رزم اندیشی همین تیغ و همین مغفر

گزینم آنچنان عیشی کز و حیرت برد خسرو　　نشینم آنچنان دفتری کز و غیرت برد قیصر

مکافات هیچ خود جلال نست بیمان با　　ز نظم خویش بسر رسیم اندر مدح یکدیگر

بطبیعت شعر سنجیم در میزان چه کوه کاه من از سعدی تر و ز عاشق من از ناصر آوازه

ز تیغ لفظ خوش آراستم دیباچه حسن رب بر آن دیبا ز معنی کرده زرنگار منظر

چنان زیبا نه بینی گر بجوئی در همه خلخ چنان دیبا نجوئی گر بجوئی در همه ششتر

حریف خاطرت را جفت دیرین گر بخواهم برین دوشیزه بکر آید زهی شوهر زهی داد حشر

ز هجر وصل تا خیزد غم و شادی طبیعت را بجز دشمنان آسا ز وصل دوستان برخور

تا شاه به عزم خسروی برون زد از کر خواهم یکی بنامم اندر جهان اثر

از سیر بخت دختر عذار جهان شکار از گردش سپهر جفا کار دل شکر

تا چون خرام کرده جهان گشت حال دگر از گشت سال رانده و شادی آورد حشر

آراستم لطیفه و برداشتم قلم برداشتم صحیفه نگاشتم بزر

در سال نعمت از چه رسی از پس دو بیت بعد از هزار هجرت ز هجره دو حجر

هنگام آنکه خسرو پیروز نوبهار برکین دی ز خیل ریاحین کشد حشر

پیکان ز غنچه سازد و خنجر ز بید برگ رایت ز سرو برکشد از گل کند سپر

گفتی ز سعی ابر همی بهر جیش شاه از خاک تیر خیزد و از آسمان تبر

بر جای سرو نیزه بر دمید باغ و راغ بر جای سبزه تیغ برسته کوه و در

خسرو سپه کشید ز ری سوی خاوران چونانکه بر شود ز در بامداد خور

پشت و پناه ملک و ملل خسرو جهان کیهان خدای فتحعلی شاه نامور

آنجاکه رزم

آنجا که رزم اوست دل خاک پر خروش وانجا که عزم اوست افلاک پی سپر

با زهر او طبیعت تریاق خاکبوس با قهر او طراوت فردوس خاک خور

آوازه شد ز ترکان از جنبش سپاه زان پیشتر که باید از دامغان گذر

تا سیل فتنه بند ز دشت خاوران خس چندین خیل ترکان از شک و هالقر

در خاوران نخست حسن شاه آمده است ماهی به تخت خسروی بالا کشیده سر

آگاه شد ز جنبش ترکان که نیز بود از امر بحر سوز شهنشاه بحر و بر

با نیزه فراخته با تیغ آخته از مرز خاوران بدر ملک کاشغر

لشکر کشید و راه بریده سپه دریم کشور گرفت و قلعه گشود و ستاند زر

بر تافته عنان به سر شهد رصف کش بود تختگاه مر آن خاک پای در

بگذاشته به قرآثار خسروی زان عزم و رزم کلک نگارنده سیر

آزاده سرو و مرو هما آنکه تخت او است در نامه وقایع آثار معتبر

رانده خبر بدر که دارا که از پی چنین پر در ختم سراسر توران بجوید شر

بر آفرین او ملک ارد آسته نگار زان در عنان بتافت بکرکان ز بیم حشر

آمد خبر به رکه دارا که از دو سو از رومیان با ایران کشیده زبخته کر

در سد رخنه شان بدو شهزاده جوان پیکی که سیل گشت بیکبار دی ز بر

بردند طاعت شه و بر سپید رومیان چونان دو شاهباز تیز چو زنگی گر

از رزم شاه غازی عباس و ترکت آن بخت و فتح و نصرت و پیروزی ظفر

در پیشگاه حضرت سلطان بزرگوار / داد از قصیده خامه دستور از آن خبر

فرخ وزیرزاده ابوالقاسم آنکه هست / عز و تبار و فخر نیا و فر پدر

دولت شه جوان که بدی باختر خدای / از امر کدخدای جهان شاه بر

پس سالیان بپرورش رسم و عدل داد / اندر سریر ملک عراقین مستقر

چون بر فراختی قد یک جویبار سرو / چون بر فروختی رخ یک بوستان زهر

آن جویبار سرو که آتش رخ شاخ گل / آن بوستان زهر که در روز یک بنر

بر عزم رومیان سوی موصل زمین کشید / لشکر بسا برزم ز کرمانشهان بدر

با فره سیاوش و فر فراسیاب / با باندی تهمتن و نیروی زال زر

زی شام و مصر یکسره ناگاه گشت نیست / در مصر و شام یابی آن قصه مشتهر

هرچه آن قلاع بود از او گشته پی سپر / هرچه آن بقاع بود ازو مانده چون اثر

پیران کاردیده و میران کاردان / شیران مرد خواره و مردان شیر در

بشکست فوج روم و ببغداد راند جیش / چون موج جست ز آب و دجله سبک گذر

شد سیل سان بساحل دجله عنان گشاد / یکسان شمرده کوه و در و دشت و جای جر

بغداد کدخدای بجان چون بعزم ... / زنهار خواه جسته بجیش اندرون خبر

ناچار ماند و چاره ز آن شفیع خواست / از پیشوای دین که نبودش جز آن مفر

موسی بن جعفر آنکه ز موسی ابن جعفر است / نایب مناب شرع و قضا رای دادگر

بخشود شیخ بر وی و زان پس شرف فزود / بزم جلال دولت شه را بپا بسر

آنکه

آن یک جهان جلالت و این یک سپهر جاه / آن یک زمین فروتنی این زمانه فر

گفت و شنفت و پذرفت گوینده های جهل / در رنج شاه عذر بر خطا شکر

شه داد امان و لیکن دهرش امان نداد / از شاه و دهر مردمی نامردی نگر

شه رنج را بخشش گنجست چاره جو / بغدادیان بدادن گنجینه رنج بر

رنج آمده است که سخنم به که اختصار / آری چو کارهای زمانه است مختصر

دیگر کنیم قصه با آیین روزگار / هر دم بعادت دگر و حالت دگر

از داستان نامه دوش سپردن باستان / شب را ندیم بودم با شاهد فکر

در نامه می‌نشاندم از نام او عبیر / از خامه می‌فشاندم بر کام او شکر

در انتظار پیک بشارت رسان شاه / زان سان که بود فتح از آن شاه منتظر

من منتظر که جیش ببغداد چون کشید / من منتظر که دجله چسان جست او عبر

من منتظر که چون بگشاد آن چنان حصار / من منتظر که چون بشکست آن چنان حشر

ناگه صریر خامه بآهستگی سرود / کاندیشها مباش در آشفته‌ها هدر

دفتر بتاب رفت و مرا دل باضطراب / کام دوات خشک و مرا مانده دیده تر

با دسحر حکایت نومید ای دریغ / بر خوانده آه و رزایت نومیدی سحر

خادم ز در درآمد و گفت ای سیاه‌کار / شامت سیاه و صبح ز شامت سیاه‌تر

اینک مبادر سید سفیری ز جیش شاه / در خاک و خون چو ماهیان پا بگل اما

تن در درنگ و جان بشتاب از اضطراب / نه دیده راه جوی و نه اندیشه راه بر

القصه در شدم بچنان حالتی فگار   غم را بپرورده گشتم و آمد بخت نه در
خطی دوازده زیر نه خط شطی از سرشک   از حد بیرون شده از سد و بیشتر
خطی که از نظاره آن دیده گشت کور   حرفی که از شنیدن آن گوش باد کر
کاشاد بخش قامت دو تشی زیبا   از گشته کدیور دهر آمد این ثمر
بازجهان ربوده‌اش و معدوم از نشان   کرک اجل دریده‌اش و محروم از نظر
زان پس که نام حب تو فتح سپاه بوم   آمد پی کشودن بغداد پی سیر
سکّی گرفت کار دو عالم از آن گشاد   نخی گرفت کام دو گیتی از آن شکر
دست اجل تیافت عنانش نیافت کام   ناچار ماند درد اجل را بچاره در
زی تخته آرش رخت کشت ندیدش زمان   بگذشت از آن گذر که بود پیش از آن گذر
بر دل از این حدیث چو آگنده شد شرار   بر جان از آن خبر چو پر آگنده شد شرر
با جمع نوحه گر همه شب با فغان و سوز   دل نا امید از سحر و دیده در سهر
چونان امل دراز و چو روز اجل سیاه   پیوند شب تو گفتی مان سوی سحر
بر درد کار نعمت و دولت ستی بپا   هم نعمتش بسفره و هم گوش بر بسر
از آه آن تباب هزاران کشش فلک گداز   در اشکمان خراب هزاران چش پر گذر
تا وقت آنکه تا بتاز سپیده دم   بر خوان غم ز خون جگر ریخت ما حضر
با مرغ ناله کردم و با صبح جامه چاک   هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه در
لرزان و زرد روی خور از خاوران دمید   گفتی همی بتابد خواهد ز باختر

زاین دل

زاین راز آشکارا روانان سرشگبار   یاد این دولت سلطان کمر حنبر
یکت کوهسار چشمه دو چشم ز خون دل   یک لاله زار دامنم از پاره جگر
هر یک شب پلاسی و اختر فشان ز چشم   چون دادخواه گاه تظلم بداد گر
تا درگه ملاذ سلاطین ز بیخودی   رفتم چنانکه یکسان پیموده‌ام بام و در
بر دست صد دستور برپای قهرمان   در حضرتش دبیران بنشسته بر زبر
از در درآمدم نظر افکندند یک یک   چون برابر به به کالی زبه بتر
آشفته‌تر ز من شده گفتا که آن چه خبر   من خود ندانمی که چه خیر افتد و چه شر
من در قیامت از خبر و نامه و سفیر   او در سلامت از اثر لشکر و سفر
بگرفت و خواند نامه چنان جامه بر درید   بگشود رز بر سر آن جمع سر بسر
رفت این خبر بجمع میران بیرابر   چونانکه نیش بر دل و بر دیده نیشتر
برخاست از قصیل و زرکاس از دول   بانگ و نفیر و ناله و فریاد از آن نفر
از یکطرف امیران با حشمت خطیر   از یکطرف دبیران با وحشت و خطر
آن یک فکنده تیغ که ای مجری قضا   وین یک شکسته خامه که ای ناسخ قدر
چون او نخوانی ناری تو در سال نام   چون کام او نرانی باری تو در هر کمر
آگاهی ملک زان سوگ جان گداز   ایران جهان بحیرت دریوک دور کر
از آزادگان خسرو کش چرخ شد رو   سالی سه چار گشته بر باکه بیشتر
چون طفل مصر کیه زلیخای دهر میر   برخاند بر عزیز و شد این قصه مشتهر

خسرو چه شد آفتاب بر ده بر برفروخت　　　سوزد در آن مشعبد را هرچه خشک و تر
پیچیده اژدهاسان بر خویشتن سپهر　　　از بیم خشم شاه که زیر آردش زبر
پیغام ایزدی شده آن خفته را سکون　　　الهام سرمدی شده آن تیغ را سپر
لختی بکار دهر فرو مانده زان سپس　　　شاهانه مدح کرد بر آن شیر شان پسر
کای تخت را ز حسرتت از لعل خون بدل　　　وی تاج را ز لؤلؤ تر آب در بصر
ای آفتاب صورت وای آسمان سیر　　　ای پادشاه سیرت وای پادشاه سیر
گیتی جدا ز روی تو با غیبت بی بها　　　دولت جدا ز رای تو شاخیست بی ثمر
آوخ ازین جهان فریبنده که بغز　　　زین قصه تا به پردگیان گشت پرده در
صرصر بباغ خلد تو گوئی گمر وزید　　　برخاک ریخت هرچه ازو رنگ در بکند
پاکیزگان بزاری بنشسته با دریغ　　　دوشیزگان بخواری افتاده در حذر
کفی شکست دسته نسرین بکاخ و کوی　　　کفی گسست رشته پروین ببام و در
مشکین سلب پریشان از عنبری گره　　　نیلی قصب پریشان از تبتی دو بر
اندر پرند مشکین رخ شان بروشنی　　　در تیره شب چو مشتری زهره و قمر
پس چنگ رود زن زغنا گشته روی زن　　　پس نای نغمه خوان بعزا گشته نوحه گر
هم چنگ را گسسته سر زلفشان و تن　　　هم تار را گسسته بر گیسوان و تر
بر تار موی پیوسته لؤلؤ از سرشک　　　بر جای رنگ بگسسته رشته گهر
باریده سنگ محنت و دلشان بهم شکست　　　آری جگر بباید تا بشکند حجر

بر دیگران نهفته اگر راز روزگار　　　بر رای شهریار جهان نیست مستتر
زین پیشتر جهان همی از بهر پاس دهر　　　از خسروان رلوی و پدر دری آن دگر
زان در همی چو جان نهانش پرورید　　　زیبای تاج دیدش و زیبنده کمر
آگاهی حجب را گفتا بشیر غیب　　　ختم است پادشاهی بر خسرو بشر
تا ماه را منیر بود مهر را فروغ　　　تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
نتوان بیک نیام نهفتن دو تیغ تیز　　　نتوان بیک کنام نخفتن دو شیر نر
اندر سریر ملک دو جمشید ره نشست　　　اندر سپهر چرخ دو خورشید را مقر
جاوید پادشاه بماناد در جهان　　　با عدت سکندر و با مدت خضر
شه را خلف بباید و انصاف داد و دل　　　خرم پدر که عدل بماند ازو پسر

دگر فشانده به بحر و به بر چو قطره گهر　　　کف کریم خداوند بحر و خسرو بر
بنام خاتم پیغمبران محمد شاه　　　نثار تهنیت عید مهر پیغمبر
خجسته عید همایون اگر بنام غدیر　　　ارزد مضا و قضا و مبد رضای قدر
چه عید جان ملایک بر دست از گلزار　　　چه عید روح مقدس برد بسپاس آید
چه عید دین پیمبر ازو کمال پذیر　　　زمن نداری باد بر و بر این بجز
چه عید خدیو اور وح قدس شاید اگر　　　زمن بپذیری روز خلیل پرس دبیر
خجسته روز چنین ساقی عرش را خلخال　　　خجسته روز چنین باغ خلد رازیور

علی ولی خدا شیر حق وصی نبی … علی امام هدی خلق را بحق رهبر

نشست بر سر منبر بجای پاک رسول … پسر نشیند آری همی بجای پدر

تمام شد ز خدا نعمتی چنین بر ما … کسیکه کفران ورزد هبود کیفر

اگر با نکار از این حدیث پی ببرد آن … کنند نفرین کو بر پلیدی مادر

سیاه شوان هرگز تابه طلعت ما … بلال شاید اندود نیز چهرهٔ خور

نثار ما بکه اوست جان اگر در تن … عبیر خاک ره اوست عقل اگر در سر

با هل بیت وی این بوم خاک و بام فلک … چو اهل بیت مر این خانه را چه بام و چه در

سپهر چبود در طاعتش کهین دربان … زمانه کبود در طاعتش کهین چاکر

با مراد ست اگر آسمان بود سیار … ز نهی اوست زمین را اگر بود لنگر

نفیر رفته سنین شبیه آیش از دلدل … زمین و چرخ برین خطوه ایش از قنبر

ز قهر و لطفش اگر آن سعیر و این جنت … ز مهر و خشمش اگر این جحیم و آن کوثر

اگر نه واسطه مهرش بدل بود چه سود … اگر نه عارضه کینش بجان چه شر و چه شر

عقال داوری جار صد که یکی به … اگر نه عاقله ذات او بود دادر

سگال داوری هفت شکال چون پنجر … اگر نه ارش در نظم شش جهت با گر

ایا خلاصه ایجاد و خاص هستی بخش … طفیل هستی تو هر چه هست روح و صور

کلیم کبر لقای تو رب ارنی گو … همان بذوق وفایت خلیل در آذر

همان نکایت یحیی همان حکایت حج … همان شکایت یعقوب در فراق پسر

ابولم

ز هر که بر شمرم از بزرگ ره هبران … هر که در نظم از وصی و پیغمبر

بدست دست تو مش پشت چشم دیده … اگر چه الیاس از بحر اگر چه خضر از بر

بهر تست گر از قهر یافتند ایدون … ز نام تست اگر کام یافتند ایدر

یکی ز ماه بماهی یکی ز چاه بگاه … یکی ز دار بگردون یکی بگل ز آذر

چه بر شمردم از احوال پاک راهبران … چنین چو امروز و فردا تو برشان بدر

چو آیت یابه روا باشد ار به بسترایم … چه گرد در صف صفین چه بد از ببر

خجل ز مدح توام بی گزاف ولاف و فسون … ز هر چه گویم جویم ترا از آنان برتر

دلی نه گر تو خواهم دلی قرین سرور … دلی بمدح تو جویم نشاط اندر سر

هر آن زبان که نه در وصف تست بادی لال … از آن بیان که نه نعت تو گوش بادی کر

سخن بمطلع و مقطع ز چاکران تو رفت … بدین قصیده که مدح تو داش بود زبر

بلی بکوف صدف در کهر بود مقصود … ولی صدف بودش پاسبان بزیر و بر

از آن بکام تو آن گفتنش که نظم آل … از آن بنام تو خواندش که درج گوهر

بروز کار چنان خوش گوار و روح افزا … چه در دماغ عبیر و چه در مذاق شکر

چو جوزست عقده ز کار زمان بکشاید … بدست خدمت ما شاه مردم اکبر

فشاند بر همه گیتی بیک عزوز دست … هر آنچه در یم لولو هر آنچه در کان زر

درین ردیف مکرر درست تا دانی … مکرر آمده بر هر شی چو قافیه زر

کما نماند بشهر اندرون مکر قارون … بخشه های بهر اندرون مکر نوذر

نماند تا تو نکوئی نیافت راحت و ریب   نماند تا تو نکوئی نمیرد زینت و فر
سری که بستر چینی و شاره ششتری   تنی که اطلس رومی و دیبه ششتر
جهان ستانا گفتم ببرد جسر لطنز   طمع نهاده بیکسو بدل ز نفع و ضرر
با براگرت چنان گفت بهی بحیب بدر   به بحر اگرت چنین دل بها بهار گهر
دگر نه رنجت گفتم قرار عیسی جوی   دگر نه گنجت گفتم فرود قارون بر
دگر بباد سبک هر چه آب داری بات   دگر با آب گران جان چه شور داری کاد شر
بلی چه اوست خداوند نیک چنین   بلی چو خواجه چنان انجیش خدمتگر
باختصار ثنا بر دعاکشیم دست   چو مدح خواجه سرودم دعاست اولیتر
همیشه تا که ز آسمان نبود زمان   همیشه تا که نه اختران بخیرد بشر
زبان دهر همه سودت از چه سود جهان   ز تست ای ز تو دنیا چو دین ز پیغمبر
بکان دشمنت افروخته هزار شرار   اگر بطبع سمندر اگر بفعل شرر
هزار عید چنان برنشاط و عیش سپار   هزار ساله جهان بر مراد کام سپر

از گشت چرخ و گردش این نیلگون حصار   فرسوده شد تن دلم فتیم ز اعتبار
از بار غم خمیده شد واز نار دل خزان   آن قد همچو سرو دم وآن روی چون بهار
دارم ز غنچه و گل و گلزار این چمن   بر سینه نوک پیکان بر دیده نیش خار
این جان مستمند و دل دردمند را   بی گل بکار ناید و بی باده در خمار

جان زد برنج اندر و دل زد بتاب در   زو داغ حاصل جگر و جسم از و نزار
زین زهر سای آتش تابنده الحذر   زین بحر سوز آتش سوزنده الحذار
در می لب میت چو غبار استخوان و پا   بر می لبوزدت چو پرندی که بر شرار
تنها نه از نشیب و فرازش جت بیخ   تنها بشیب خاکش و سرها فراز دار
گر پیر زال صومعه در پور زال جنگ   افراسیاب معرکه رویین سفندیار
هم ساخته ز گردش او تن غبار سان   هم سوخته بر آتش او جان سپندوار
پس کام شهد بخش و لبان شکر فروش   هم شهد نیش مورش و نوش شرنگ بار
خاشاک و خاک باشد بر فرق خویشتن   شاهان تاج بخش و امیران تاجدار
بس چشمها که چشمهٔ حیوان از و بشرم   بر جای آب خاکش آکنده از غبار
ای دل تو نیز نخش مردانه درگذر   وی جان تو نیز عذرش چون زن فرو گذار
از سرخ و زرد کسوت او بر بپوش تن   ننگ آزموده‌ام که نه پوشش بود نه بار
هم با تو بود دی آخر فردا چو تن بگور   زیرا نبود و نار اگر بود دی استوار
بیهت بکام دیدی بر چشم تجربت   امروز به ز دیروز امسال به ز پار
از جور چرخ دارون از غدر دهر دون   تا چند بر شمارم گیرم ز خود شمار
افسانه چند بندم بر آسمان گزند   بیهوده چند خندم بر چرخ بی مدار
آشفته مغز از چه ز گفت رهای نغز   وارون لکن بلی چو دهان باشدم فگار
از خویش دانم این نه ز رفتار آسمان   از نفس بینم این نه ز کردار روزگار

ای نفس بس نباشدت آخر ترا نه ننگ | ای سفله ننگ نایدت آخر ترا نه عار
که با خری کلام که اینک سر مطاع | که بر سگی سلام که اینم مطیع و یار
زین دیوسار مردم بدکیش الامان | زین زشت خوی قوم بد اندیش الفرار
با سنگ پشک سنجد یکسان نوزن طبع | از دود عود رنجد با مغز پر بخار
برتافته ز موسی و فتنه به سامری | از حق بریده بسته به عجلی له خوار
انفاس عیسوی ز بخر خران مجوی | اعجاز موسوی ز کف ساحران میار
برخیز تیز ازین یله گرگان پرفند | بگریز تند ازین گله حیوان پای فار
طفلی هنوز بازی طفلانه میبرد | زی دیو پرفسانه و زی مار پرنگار
چون کودک ار چه بر سر بازیچه خند خند | خوش نیست گریست با دل بیرانه زار زار
زین بیشه مار بگریز از خیره جان کمین | زان بیشتر که از تو برآرد ز جان دمار
یزدان نخواندت نوز دل خسته عرض | سلطان براندت تو بجان جستجوی بار
سلطان ترا عزیز نکوخواه و قول او | بر گوش گوشوار و حدیث عزیز خوار
دیوی گزیده جای سلیمان زهی شرف | ریوی خزیده همه قرآن زهی فخار
خاری بدست کرده برو برفشانده گل | ماری بجیب برده بدو کرده صد نگار
از بهر جسم جان شکری صف شکن | بر سود و سیم نیک خری مرد مایه خوار
با نفس جهل یار شیطان عمر شناس | با جانت عقل دست علی دان و ذوالفقار
چونان شتر مهار به بینی بیار در | در دست نفس منت آسان بزیر بار

الحمد

بر کعبهٔ دلت که درو جای خاص حق | میبسند لات و عزا ای جان حق گذار
از طاق دل هم شان بشکن بدست عقل | چونان علی ولی خدا دست کردگار
در راه دین بپای رضا باید چنانک | از بهر امتحان بر خیبر روز کار
آرند زیر لب و گویند دم مزن | دارند تیغ بر سر و گویند سر مخار
زانگونه می ندانم جز نسل فاطمه | زان قوم می نبینم جز از اهل هشت و چار
یا خسته نوش لبشان از زهر جان گداز | یا گشته پاک تنشان از تیغ جانگداز
بر آتش اسیرشان جان من سپند | بر محنت غریبشان دل پر از شرار
جانم فدای فاطمیان بشر راه | گر چه ازین نثار بجان هست شرمسار
مسپار ره بکار عشق عرصهٔ ختا | مخرام با خرد بجز صحبت تتار
اول دلی بجوی و درد عقل سوز | چه درد درد عشق و چه دل شوق نابکار
چون پای بنودت هوس کفش زر مدوز | چون سر نباشدت طمع تاج سر مدار
از رنگ زعفرانی و شنگرف آب چشم | بر سحر دیو تیره توانی که سحر ار
از شست درد آه شبانه ز چرخ دل | بر رجم دیو پران تیر است جان شکار
آن تیر یافه دان اگرت دل ز رزق تیر | وین هم گزافه خوان اگرت جان رصد نار
زرقی که می بدانی شو از میان ببر | صدقی که میتوانی رو از کران بیار
آویز دست عجز بدامان اهل بیت | آنان که نوح کشتی طوفان شعله بار
آنان که از فنای جهان عدل و داد | بر شهر علم شهره امیر دو شهریار

آنان که از نور کستاره به نیک ورشت　　بر سر غیب راز شناسند و رازدار
یا رب بآب دیدهٔ پیران راست رو　　یا رب بصدق تازه جوانان راست کار
فردا که در کشاکش پر بیم و باک حشر　　نه در تنی توانی و نه در دلی قرار
عفو تو دست گیر و عفاف تو پایمرد　　عون تو بنده پرور و من بنده رستگار

مرا از مدار سپهر مُدور　　یکی راز بشنو یکی باز بنگر
از آن پس که آزرم را لب بخیدم　　ز نه ماهه روزی ز یکقطره گوهر
از آن خون که اکنون ز دریا و میکانم　　یکی جوی جیحون یکی بحر اخضر
نگویم لب ما و بالای و هیئت　　از آن قطره کز یاد نارم نکوتر
زمانی به پرورد از مهربانی　　بمهدم چو دایه بدامان چو مادر
پی پرورش دانشدم چو کردند　　ز بالین بیالین ز بستر به بستر
لبان از لبن چون بشستم نشستم　　ببازی بر زنان لب ری منظر
به و قرص کردون ثام و سحر　　همی شیفته بر چه بر خواب و بر خور
سفه را چو امروز چون کو بهر کو　　سر از پای نشناختی پای از سر
چو بگذشت از آن نیز بگذار ششم　　بتعلیم استاد و ترقیم دفتر
هنوز از الف بانداشته حیلم　　بز دراه دانش که بنشسته در حور
پدرت آنچنان عهد چنین در نیاکان　　که هر یک ز خدمت بنجت تو زانکه

بوالجان

چو ایشان گزین در که شهریاران　　گزین داوران از خدا و خداور
چنان چون شنودم بدین بوده بوا　　ازین ره بدین ره ازین در بدان در
بو سواس اخلاس با جهد مقدور　　کر استه از بهر رزق مقدر
چو زحمت همی رحمت آرد بیا داش　　چنان چونکه کنج است مر رنج را بر
به درگاه دارا تقرب فزودم　　همی راز دارد هسی ساز گستر
چو بختم بدین پایه بشناخت پایان　　چو دولت بدین پایه افراختم سر
سپهرم به پیروزی افراشت دست　　جهانم بکین توزی آراست لشکر
گهی از فکر آب سودم بهاون　　گهی از لطر باد بستم بچنبر
که اکنون منم والی ملک سنجار　　هم ایدون منم تالی شاه سنجر
نمازم سکندر بدارائی آرد　　بدارا اگر چیره آید سکندر
ندانستم اندیشه هر ستمکش　　نترسیدم از پیشه هر ستمگر
چنینم بهر کو دمکر عمر بگذشت　　چه در رنج واندوه چه در نقد چو ضر
من اندر تخیل فلک در تأمل　　من اندر فنا نه جهان فسونگر
ز ریم بجل در نشیند مویم　　بکافور بسپرد و بستر و عنبر
سپیدی از دل بر عنبر بفشاند　　سیاهی عنبر فزودم بدل بر
فرو مانده در پنجه نقش معزود　　دلی بر به ندان و جانی نعوعز
از دها صلم گوهر زر و بجردار　　ز چشمان پر گوهر و رعی چون زر

دل ناتوانم که لب از دل آر   چگویم چه نم چو خرد در وحل

اگر همچنان تازه روی و جوان خو   اجل همچنان فتنه جوی و ستمگر

مرا دل ازین سبز کاخ مصقد   مرا تن درین دیولاخ مقعر

بسوزش چو سیماب کانون آتش   بکاهش چنان چو نمک در آب شکر

بمغز اندر از فکر و وسواس و سودا   چو جان سخنگو چو عقل سخنور

همان شیر جان سخره غوغا دل را   ز روباه بازی نفس مقمر

بحیرت ز بازی چرخ ملاعب   بعبرت ز تزویر دهر مزور

بسرپنجه نفس اندر شکنجه   چو روباه پیری بچنگ غضنفر

همی مغز تا مخرد اندیشه سازد   کش ایمن ز گردون رهائی ز اختر

مفری نه جز آستان شبیر   مفری نه جز درگه مرد خیبر

ظفر یافت خود هم اگر در نبرد   بکیبانیم پادشاه مظفر

علی ولی محیی شرع یزدان   وصی نبی مفتی چار دفتر

چو بیضای او دست موسی از جیب   چو احیای او بار عیسی ز بر جر

بها رونقش ماه با صد جلاجل   بدربانیش مهر با تیغ و خنجر

بجز ذات پاکش نشاید که گویند   نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر

صفا جوید از لعل صافی ضمیرش   هر آن در که در گوهر بحر مضمر

بی نقش نامش بانعام عامش   هر آن زر که در بوته تشش زرگر

بنام ایزد

بنام ایزد آن تیغ روشن دل آگ   که هم آتش دوزخ و آب کوثر

قدر قبضه و آهنش بیضه خور   قضا تیزی و جنبشش آهنگر

ازو برقی و ظلم را هر چه خرمن   ازو حرقی و کفر را هر چه کیفر

امل در زخمش در خم ابروان دل   اجل در روش اندر آتش سمندر

تبه تیغ از خاره آمد عجب نی   فزون تیزیش از دل سنگ کافر

سران عرب گردنان عجم را   سر افسر انداخته ملک رقاب و سرور

ایا رازق از امر رزاق بیچون   و یا خالق از حکم خلاق داور

صغیر و کبیرت بجان بنده و تو   زهر اکبری اکبر الله اکبر

ندانم چو من بنده اندر پذیرد   کسی کش بجان جبرئیل است چاکر

معماری ذات تو گشت معمور   ازین کاخ چار ارکان و شش در و طاق

ز امروز نهی تو باید و بوسید   گر این بوم و خبر گر این بام و خضر

کجا راضی ار نه که حکم تو قاضی   تزویج این هفت شوهر چار مادر

الا ای تو دست خدا دستگیرم   منت دست و دامان بدامان محشر

بشرع متین کو ز تو یافت رونق   بدین مبین کو ز تو یافت زیور

بکام شهیدان بپهلوی زهرا   که لب تشنه از آب و خشنود از در

بانفاس قدسی آل جعفر طاهر   بجان تو یعنی بجان پیمبر

یکی دست گیرم که از پا فتادم   ازین شوم نفس ستمکار کافر

تبه کار عالم ز دیار روز و فردا | سیه نامه و خوار و عاصی و مضطر
سرافکنده آنسان که آمال منکر | ز آمال وارده و احوال منکر
هم آمیغش چو آرد زبان هر چه آن شعر | سزد گر ببندد زبان هر زبانور
ز خاکی این خواجگان زرنمائی | ترا مدح آمد خداوند اکبر
سزاید اگر مدحت نیست لایق | اگر دیگران را زهی غبن دیگر
نثار درت خواست از آبستی | اگر زشت و زیبا اگر سست و لاغر
که اندر دبستانست در خلد آمد | به بیتی ز مدح تو بیتی مقرر
اگر جز تو ممدوح باکام خاکی | اگر جز تو منظور بر دیده نشتر
الا تا که باشد هبا با علی ار حق | چنان چو نگه دانند حنظل ز شکر
باعدای تو مرگ ارزنی سرساتی | با حباب تو شیر و شکر لب ساغر
تو مولا و من چاکر اندر حریمت | توئی بنده پرور منت بنده در

مجمری خواهم از جهان پرشرار | مجلسی اندرو حکایت یار
تا بسوزم چو عود در آذر | تا بگریم چو ابر در آذار
دل ز خار جهان بخست کجاست | سوزن عشق تا برآرد خار
دل نخند از سپهر حادثه زا | زینهار از جهان بی‌زنهار
تا کیت در دماغ باد غرور | چند پندار گوش نه پند آر

توبری

قطره‌ای پیش نیستی ز اول | جیفه‌ای مانده جسم در آخر کار
جسم لاغر ولی همان آتش | نفس فربه ولی چنان ناهار
آن یکی مرده لیک در مرداد | وین دگر زنده لیک بر مردار
عقل و چندین سال و مه با هم | عقل بیکار و جهل در پیکار
دل درویش و لیک در تک چاه | عقل سردار لیک بر سر دار
بقضا و قدر بود مقهور | تا قضا قادر و قدر قهار
گر شنا در نهنگ اندر بحر | در شنا در پلنگ در کهسار
ای تو از حرص کشته اندر رنج | وی تو از آز مانده در آزار
به ثبات زمین قرار بجو | ببلندی چرخ همت دار
بی ثباتند قهر یزدان را | اگر آن ساکن است و این سیار
جز که ذات خدا که پاینده | چه من و تو چه عمرو و چه عمار
بی بر و سایه مانده دست تهی | قد برافراخته چو شاخ چنار
تیره تار دل چو گور یهود | رخ برافروخته چو شمع مزار
دور از معنی از پی صورت | متحیر چو نقش بر دیوار
سست و آشفته گشت چه فرمایه | نفس حیلت گر جفاکردار
بکشش ورنه که رستی از مکرش | ورنه در مکر او بردی زار
کافر از کافری کشه بزد | جز وبال و نکال و عیب و عوار

ای عجب نفس اگر کشد گردد
مظهر غیب و مظهر اسرار

سالیان سوی شرق و غرب
در تکاپو که یار جویم یار

دوست در دیده و تو دیده بره
یار در خانه و تو در بازار

تشنه مردی و لیک بر لب جو
بازنشناختی چو از اغیار

درد دین گر بجان فروشندت
بخر آنگه بجان بدل بسپار

اولت درد و آخرت درمان
دل بدست آر و نان پس دلدار

پا مزن ای چه بیهده ری موزه
سر مزن ای چه بیخبری دستار

دیده مر مود و عیب بر خورشید
خوذ چه نرگوم و ننگ بر عطار

مرغ امن هوا رود تو چو طفل
در زمین خواهیش ز سایه شکار

از خودی تا خدای ما بی نیست
بگذر از خود خدای را بردار

روی زیبا خود آینه طلبه
بزدا آینه ز زنگ و غبار

هست مشهود بی میانجی عشق
نور از هور و سایه از دیوار

گر ترا نور بایدی زیبان
خیز و دیوار خویشتن بردار

تا تو در بند نقش دیواری
نور بگذشت خواه از دیوار

گر ز من بنده باورت ناید
روز گشت ار چی وار ز غبار

سایه بی نور آنچنان بو جهل
نور بی سایه احمد مختار

نکتهٔ حرف آخرین سطر
نقطهٔ خط اولین پرگار

خاکپا

خاکپایش بصورت و معنی
زرش را دست و عرش را دستار

دیده را نور و مغز را دانش
سینه را سوز و نطق را گفتار

ای تو منظور کاینات نظر
ای تو خورشید و اینجهان شب تار

دیده امید ره تو گسترده
مردمی کن قدم در آن بگذار

لطف حق را وجود تو تعبیر
فضل حق را سجود تو معیار

نوریان زان نور از پس عجز
ناریان زان بنار ز استکبار

چون ز تو نور و نار بهره برند
وقنا ربنا عذاب النار

اختر سعود اگر خواهی ببزم شهریار
جام محمودی طلب کت باده بخشد بیخمار

خسرو کشورستان فتحعلیشاه آنکه هست
روز کارش یار و بخشش نیز یار روزگار

شه یکی دریای گوهرزای گوهر پرور است
گوهر محمود از آن گوهر ولیکن شاهوار

شه یکی گردون پر از اختر هم از آن اختر است
اختر محمود کش با دو ضیا پیوسته یار

اخترش گر باشد چندی از ضیا اندر ظلام
نی عجب خود از ضیای شمس گردد تابدار

آن ضیا گر زدی شمس فلک در احتجاب
آن ضیا گر زدی سخن ماه فلک در استتار

جفت ماهش زان همی خوانم که او را نیست جفت
یار مهرش زان همی گویم که او را نیست یار

ذره هرگز ره نیابد در حریم آفتاب
آفتابست او و جانی در هوایش ذره وار

شاه محمودش برادر لیک از دو مه آنچه دید
از برادر ماه کنعان از پدر اسفندیار

از مکافات ایمنی بنود کسی را ز بستان   او به بند آهن این دربند قصر زر نگار
خون رزان مل به که از وصلش نیخندد چمن   خار را آن گل به که در فصلش نیکرید هزار
ایکه اندر عالم معنی نمی یابی نظیر   وی که اندر کشور صورت فرو ماندی نزار
گر بسحر ها بی اندر نحو زعمم چون تراست   نامه معجزشان و خامه معجز نگار
اینک اینک خامه ات بر صدق دعوی ات بین   اینک اینک نامه ات از بهر حجت بر یسار
اندرین ترتیب کان مخصوص طبع تست و بس   نز لبیبی ستانی نزاد پی استعار
لوحه زر و شکری بینی نگارستان چین   صفحه زر و شمری بینی بهار قندهار
خاطر عشاق را از رسم و رسمش انبساط   مستی بی باده رسمش رسم باده بی خمار
مملکت بر آن برادر گر مسلم شد تراست   کشور دانش مسخر هست فضلی را شکار
شهره اندر فضل باید نی ز جمع سیم و زر   فخر از دانش توان نی از ضیاع و از عقار
سرخ گل بر طرف گلشن تا بسلطانی نشست   خوشتر آن باشد که از دفتر نظا فکر گذار
کار کشتیه بکوشش بخت نفزاید بجهد   طاعت یزدان گزین و خدمت سلطان گذار
کار کردن را چو کردون شه سر دین ما بچه   این سخن آمد بمقطع مطلعی دیگر بیار
ماه من دارد بر آن شاخهای مشکبار   سرو من دارد بیار آن میوهای خوشگوار
سیب دارد از زنخدان عود و عنبر در میان   نار دارد از دو پستان شهد و شکر در کنار
سیب او از نسترن رست و هست زیبا بوستان   نار او برنا رون بست و هست خرم نوبهار
بر امید سیب او دارم بدل ز آسیب سیب   در هوای نار او از دیده بارم آب نار

سرو را که حله پوشد از چه از دیبای چین   ماه را که کله بندد از چه از مشک تتار
گل نبود برگی در بستان بپاید هفته   ماه من بیک گلستان گل سال و مه دارد بهار
آن دهان زرد غنچه گوئی نزد من بنور بسته   وان لبان را لعل خوانی من نه ام ز استوار
در همه معدن نه بندد لعل خوار از صلب سنگ   در همه گلشن نخندد غنچه جز از بطن خار
غنچه او ز شکر رست ای عجب لعل از رطب   آن شکر بس تو شخنده وآن رطب بس گو شخوار
صبر دل بر بود از آن رنگین رخان سبز   تاب جان بفزود از آن مشکین دو زلف تابدار
در دل آزاری و به خوئی جفا جو یار من   روزگار دیگر است ای من غلام روزگار
بس پری کاورده ام از نیرنگ واز فسون بشید   این پری را نیست افسون جز مدیح شهریار
خسرو گردون محل کیخسرو دریان زحل   داور دین و دول دین و دول زو پایدار
تیغ و تیرش روز کین خارا درد سندان گذار
آفتاب خسروان فتحعلی شه کز تخت   آمد از آثار عدلش خسروان را اعتبار
هر کجا از روی او گوئی بهشت اندر بهشت   هر کجا از رای او گوئی بهار اندر بهار
آفتاب از آفتاب رای او چون بدر پر   آسمان از آستانش جاه او دارد مدار
اهتمام چارکین را آنچه او را اهتمام   اختیار هفت اختر آنچه او را اختیار
گر ز مهر او سخن رانی حباب نار حب   گر ز قهر او اثر جوئی فلک را زینهار
بار هستی در خلاب نیستی افکنده بود   بختی چرخ ار ز اسرار او بمیند یکی بهار
مایه ده پیر شهنشه را محمود انکه چرخ   لب دست همتش از نارد بنی گردد دار

ز انتظار با حضرت بارها دارد بدل … داند انصاف ملک تخت بار انتظار
در قرار شه قرار جان و دل جوید همی … در ثنای شه زبان و خامه دارد بیقرار
این کمو دفتر بنام شه بپایان بر دو ساخت … زیب عنوان نام شاه نام بخش نامدار
تا بزم شه رسیدن را از و نامی طلب … تا بگاه کی ندیما نزد از دو کامی بکار

از خار نزاید همیشه جز خار … از مار نزاید همیشه جز مار
ای خار دلم ز دستی نگاران … ای مار تنم را همی بیوبار
این دل که نیرزد چو خار برزن … این تن که نیرزد بکاک بازار
تن لاشه خری کاردان و گردایت … بار است براو همچو خاشه و خار
این لاشه خرت چیست طعمه گرگ … آن خاشه و خار تو لقمه نار
تا مشتریش زین قبل که باشد … خرتابع بار است زی خریدار
گر گل بردش تا بغنیم کالشن … ور خار برد زی جحیم فی نار
این بار بت از خر ها فرد هل … زان پیش که مانی بسار خردار
این جان چو عیسیت را به پرور … تا چند خرت را بری به پروار
گر چوب بری کوشت خیش قصاب … ور زنم کنی پوست سود قصار
قصاب خرت کیست مرگ تند گیر … قصارش مارت دور هشدار
خر کس نچرانند بباغ مینو … کس خار نکارد بر لب گلزار

تو خار به پرورده که این گل … تو خر بچرانیده که این بار
رو عیسی جان را ببر نه افسر … این لاشه خرت را رها کن از فسار
افسر ز کجا از خزانه غیب … آن جان زکه از غیب داد سالار
غیبی است اگر جان تو رست از گر … زار روست برایت زرق تو هنرزار
شمعی است ترا جان و دل بجمع … تو شمع نهاده به پشت دیوار
دلدار بنگر به بین تو خورشید … ای مانده فراز ظلمت تن تار
فردا که برآید ز شرق خورشید … امروز شب از روز خویش یاد آر
تو زنده بجانی و مرگ و صورت … از اوست نه از این تن علف خوار
این جسم سترسیت فانی و جانت … باقی ببقای قدیم و ستوار
بسپرد تعالیش خدای باقی … از بهر خدایش برگ هشیار
مرگ تن ناچار از طبیعت … مرگ جان از چار ناهنجار
هم خاکی نفس رهانت با هم … همخاکی طوطی است و مردار
تا نفس به تیمار زنده داری … جان از در مرگ است خفته بیمار
این تن که ذلیل است نیش عز … این جان که عزیز است نیش خوار
زان فانی پوینده رو درگذر … این باقی پاینده را نگه دار
رو جان بطلب کانرو است جانان … رو دل بطلب کانرو است دلدار
از دیده جان کو است دیده سر … تا دیده سر فرقهاست بسیار

از دیدهٔ سر تا به دیدهٔ سر — بس دور رهیست از پی بلغار
آن چند عقلت بسر که دستور — این شرع نبیند که که دستار
زان دیده توان دید معنی جانان — این دیده به دیدار او نگهدار
لا اعبد ربا لم اره را — برخوان ز حدیث امیر کرار
تو پردهٔ خویشتنی خود او پرده — مستور کجا ماند آنکه ستار
این جان و گوشت را به پیکان — این مغز و گوشت بر تبار
معکوس شده تنی ببوی زشتی — الحسن تو دایغان خریدار
از ملک و ملک آمدی به دنیا — معکوس چو دیوان از آن کنی کار
چشم از پی دیدن است و لب گفت — تو چشم بگشا و لب به میدار
بیدار بود پاس دار خفته — خفته نبود پاسبان بیدار
این پای و پرت ز عکس پیشنه — بر ولنه زیر چو زیای رفتار
سوفار بزه بر نهند مردم — پیکان ننهد کس بجای سوفار
از پر بروی سوی عرش رحمان — از پای بشرع رسول مختار
آن پر که جزای ز عشق سرکش — آن پای ز عقل سلیم هموار
بشکند مر آن بال را شکسته — مگذار مر آن پای را تو بیکار
شهباز تو از صید مرغ عرش است — زی جیفه چرا کنی سر انکار
عرشی که مراد درست شرع سلم — شرعی که مراد درست عرش آثار

چون نکته علی آشکار از علی است — اعلی ز علی آمده پدیدار
تقلیب کنی عرش تو آن شرع — تحریف کنی شعر من ز اشعار
ای صاحب دیوان شعر اندر — از عرش و ز شرعت خوشنیت تکرار
بس خوانده این شعر بر نفس — بس برده آن زخم را بعطار
تو فرشی و آن عرشیان دگر قوم — تو در قفس آن طوطیان طیار
پیوندش گردی است شاخ حکمت — یک میوه نیاورد این سپیدار
از بانگ درا آخر براه آید — این خر است بنام براه یکبار
بر رشتت در بیارد دیده م — ا سالت به تر زیار و سیرار
در پردهٔ پندار ماندی از جهل — با عقل مده پرده‌ای پندار
از مالک دینار جو طریقت — دین آر بدست و مجوی دینار
انبار حذر است خانهٔ دل — تو بار هوا اندر و منبار
از بار رو خرش می نخواه معمور — این خانه که گشتش حذای معمار
زود است که بینم ترا در آذر — بر جانت پسندی ز بسکه آزار
آن روز که نایند مرد چون زن — گر هست بس آن و زینت دشوار
طومار عمل بر طرف بپر دارند — آن روز که گردد سیه طومار
آن روز که رانند ظالمان را — زی پیشگه عدل و داد دادار
ظلمی که تو کردی بخویش آن روز — تو ظالم و حاکم عزیز قهار

این نقطهٔ دل را که از هوس پر — سرگشته شدستی چو خط پرگار

که صفحهٔ حزینی و گاه سبحه — که خرقهٔ زردی و گاه زنار

هشیار نشستی به بزم مستان — مستانه برفتی به بزم هشیار

مستور نوشتی حدیث زاهد — مخمور گذشتی بکوی خمار

فرهنگ نخواندی که جهل سرهنگ — جمشید براندی که دیو سالار

اظهار گنه خود گناه ورنه — زین بیش توانم نمود اظهار

گر شمرم از جور خویش بر تو — تا روز شمارش بود شمار

مردانه یکی عذر ساز از عجز — آن عذر زبانه است از سکبار

این عمر بآخر رسید و کاری — نامد ز من الا که توبه از کار

خواهم ز رئیس کرم خاصه آنقدر — غفران ز تو من ای فدای غفار

تو توبه ببخش و گر نه هر روز — صد بار فزون گفته‌ام استغفار

گفتار تو نکت دیم بحکمت — کردار به بخش فزون ز گفتار

مائیم و شفیعان روز محشر — امید من از اهل بیت اطهار

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز — لعبتان راغ لعبی بوالعجب کردند باز

جشن نوروز عجم را مرغکان بر شاخسار — خوش نوا آهنگ نوروز عرب کردند باز

نو عروس باغ را از سرو قد وز لاله خد — موی سنبل روی گل وز غنچه لب کردند باز

طرفان

حله‌شان از برد یمانی از دست صرصر خزان — از حریر سبز و استبرق سلب کردند باز

نونهالان از تب لرزان خزان بی‌تاب — برلب آورده ما را رنج تب کردند باز

آسمان گریان به بستان گوئیا از جود کی — شحنهٔ الطاف سلطانش ادب کردند باز

جم نشان فتحعلی شه آنکه از نامش همی — فخر از فتح و علا از اصل و نسب کردند باز

آنکه از رایش بگردون ذره را سر او فتاد — اختران از روشنان زان رو لقب کردند باز

چون سلیمان اسیری شد امتحان را از شهان — نقشها بستند و زان پس منتخب کردند باز

از نظیرش هفت باب و چار را دادا لطبیع — تا ابد آنرا عقیم این را عزب کردند باز

طبع دهر او را که از کاووس آمد هرم — ساقیان بزمش از بنت العنب کردند باز

طاعت یزدان از او رونق پذیرفت از آن — طاعتش واجب بپاسش مستحب کردند باز

تا زمین از حلم او بنشست گردیدش فلک — حامل این توده در رنج و تعب کردمباز

تا فلک با قدر او برخواست موییدش زمین — کین مسکن خلقان بر از رحمه ثقب کردند باز

جام جمشیدی به دوران بزم خسروی — جان خورشید از نقابش پر لهب کردند باز

الحذر دلهای مسکین شاهان در رزم — زلف مشکین دام آن سیمین غبغب کردند باز

گوش گردون زانکه از سیماب دی رنج صمیم — تا نیابش چاره از گویا قصب کردند باز

پیش از آن کش مطربان آهنگ از جشن عید — تا تو گوئی کاخ گردون پر طرب کردند باز

اندر آمد مژده را پیکی که آید ز جیش شاه — فتح مرو و بلخ چون مصر و حلب کردند باز

نخل ملک از خار دشمن سر برید از تیشه — نخل بستان را دو شیرین رطب کردند باز

پهنهٔ کین عرصهٔ محشر عیان گسترده اند / اندر آن عیش و طرب بیم و کرب کردند باز
تشنهٔ دین را کوثر بوتراب آورده اند / کشتهٔ کین اندر آذر بولهب کردند باز
خیل ایشان تا درفشان عنان دادند حیث / تا دریزد هلی نیب اندر نهب کردند باز
از بریق رمح و برق تیغ و رعد کاودم / دار ملک خان و قیصر پر شغب کردند باز
از حدود کابلستان تا ممالک نیمروز / روز افغانان ز گرد تیره شب کردند باز
مر دین را از غنیمت بی‌حساب آمد نصیب / هم نصیب ناصبی رنج و نصب کردند باز
سحر آن فرعونیان را چون عصای مرد خوار / هم چو پیچان اژدران پیچان خشب کردند باز
زرد و لرزان بس ز تاب پنجه گسند اوران آن / همچو شاخ رویین آن رویین قصب کردند باز
بر عصابهٔ پر چیش بسته واز خون صف لشکرش / رنج سر را بر جبین در عصب کردند باز
هر دام آن دوران خام خام شصت باز / خم بخم چون زلف خوبان پر عجب کردند باز شصت‌بار
مهرهٔ حراقه را بر جسم دیو مملکت / چون شهاب آسمانی ذو ذنب کردند باز
تا در آخر داد جوینده آن حریفان دغا / دست خون مرخویش در اول ندب کردند باز
بیم حرب شاه را کابل هنایان بیدرنگ / از هری زی کابل آهنگ هرب کردند باز
راهشان بر بست عزم شاه و دام افشا بخت / صیدشان آسان چو رزق بی طلب کردند باز
مرغ را پرواز اگر هر رهئی داده اند / نیز هم دام پروازش سبب کردند باز
تا ذباب سیل مرگ از خویش بنیند آنکه او / سد راهش را گروگان و ذهب کردند باز
همچو نقش باطل از زر نام خود شستند و نیز / نام شه آرایش سکه و خطب کردند باز

ملک

ملک موروث است بر این دوده از آدم که ملک / چاکران حضرتش را قدوهب کردند باز
عفو شه را آستین در جنبش آمد آن گروه / جان و ملک رقعه از نو مکتسب کردند باز
نامشان در ننگ اگر شد زاستان شه دگر / نام حشمه و حسابی از نسب کردند باز
شاد زی ای خسرو غازی که هر رفعت ز بخت / نوبنو فتحی دگر زیب خطب کردند باز
تا بهاران بستی از خون نقشهائی بس عجب / نیز انو امدز خزان رسمی عجب کردند باز
هر سحر که بانگ کوس و نای رویین از درت / مهر آسیمه و در شرم از خواب شب کردند باز
برس پرسان بر لب بام فلک چون صیرفیان / گرچه جان و دل مرا در تاب و تب کردند باز
زهره دشش چنگ زنان گوید سکون چو شاد باش شر / فتح را در بزم شه لهو و لعب کردند باز

قضا بس تیزچنگال است و سندان خای دندانش / ندانم غیر تسلیم رضا کس رو رهید ازش
قضا شیر است صید افکن پلنگ آویز و پیل اوژن‌شان / ولی بر آهوی دشت رضا کند است دندانش
قضا تیر است جوشن در اگر داود جوشن گر / همی با آهن دست رضا موم است پیکانش
قضا را پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی / چو سلطان گشت بر گیتی رضا را کرد سلطانش
قضا را چاره نبود جز رضا از مصدر فرمان / از آن در عرصهٔ ملک قضا امضا است فرمانش
رضا را حکم بر هفتم فلک باشد روان زیرا که / بهشتم پیشوای دین لقب فرمود یزدانش
شه ملک رضا کارد قضا در چنبر طاعت / به یورش سلیمان چون سلیمان زانکه دیوانش
سر بطحی زمین مشرق که شد از رتبتش باکش / خراسان شرق خورشید تا مغرب خراسانش

ز آبا تا نبی دارای دنیا کرد دادارش ز ابنا تا مهدی حافظ دین کرد دیانش
نسب شان فاطمی کو هر نسب شان هاشمی عشر بنا فرخنده پیغمبر بنااش بر بناکانش
اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم ز علم و حلم و جود و رحمت آمد چار ارکانش
ثنای فرشیان کی لایق است آن عرش اعلی را رسد از عرشیان هر دم سلام از عرش رحمانش
طفیل هستی او جمله هستیها که در گیتی به پیغمبر چنین فرمود آن کاورد قرآنش
ستایش خاص یزدانست و ذاتش شاه والا را از آن پس هر که را گو باش مدحت دان و دیوانش
ز بطحی زی خراسان ملک را ماند آن فرزانی همی تسبیح خوان قدسیان بر فر یزدانش
یکی نور خدائی بر خراسان تافت از بطحی چو ذره در بر خورشید بودی مهر رخشانش
برد جبریل چاوش ملک در جیش مسعودش فلک در زیر ران خنگش به نوبت کرده دالانش
سعادت گوی چوگانش شریعت صید فتراکش تن من صید فتراکش سر من گوی چوگانش
چو خاکی خورست از خنگش به دیده برد خورشیدش چو خاری رست از راهش بجنت بود صحرانش
ز معجزهای گوناگون شگفتی بس پدید آمد هر خاکی چو آب زندگی کاشاد جولانش
ز فیض لعل جان بخشش طبیب زاده مریم چو نور رای مهر آرد نصیب پور عمرانش
بشهر طوس تا آرام جا آمد سنابادش بفردوس برین کرد و بیان از جان ثناخوانش
خرستان بود خارستان خراسان زان سه حیران که مامون شان امام دین فرمان ران ایوانش
زمین مقدم سلطان دین دارای درد آلود خرستانش دبستان گشت و خارستان گلستانش
بود خفاش خصم آفتاب روشن از نورش از آن مامون بی ایمان نبود ایمن ز ایمانش

به ریز

به ریزنگ و دبستان تا فرستد مردم عامه که ننگ و دستانش با دآن ریزنگ و دستانش
ببستش عهد و پیمان در شکست آن عهد و پیمان را هزاران لعن بر آیین و بر ایمان و پیمانش
ز شیطان یافت دستوری بزهر آلود انگوری که سرسبزی با بیضا از جهان تاک زر افشانش
پرستارانه انگورش چشانید آن سیه جان دشمن چنان چون میزبان مهمان در خورد مهمانش
جهان زهرابه ای چون ز است آن ساعت که از مامون رسیدش زهر جان فرسا که جانها فدیه جانش
بخاک و خون خضیب آمد شهان خیزان در اماکن چو لالستان شد از لخت جگر اطراف دامانش
بر شکش قدرت یزدان نشکش رحمت رحمن نه یاری گشت غمخوارش نه چشمی بود گریانش
ندانم تا چه باشد حال در طوس آن غریبی را که بیماری است در بطحا زمین تیمار خوارانش
ز حکمتهای یزدانیست وز اسرار پنهانی که کس را ره نداد اندیشه بر اسرار پنهانش
وگرنه آنکه صد مامون بایمائی پدید آرد چسان مامون نامیمون بحیلت کرد حیرانش
کسی کو جان ببخشاید چه زهره داشت زهر کی کز ندا آید بجانش گر نبودی شوق جانانش
مرا و را سود بود آن ظلم مامون زیان کاره زیان کار زنا کاره برد و برد خسرانش
ملک عاریت بر خود پسندید آن چنان شفقت که بروی جاودان افروخت یزدان صدر ایوانش
بسرخ و زرد گیتی خویش کس دل بستی آن ناکس که نشمردی کسان روزی کاران گرگی ساکش
بنا یه مردی ارزنگ چین بر طوق سیمینش ز خرد دانش طمع بوذ گر از زر لعلت بالانش
ملک را روز و شب دیدم چه از خورشید و از ماهش جهان را سر به سر دیدم چه از دربان و سلطانش
بلاد هر همی آتش دهقان و دم دارش ز سیم و زر همی ارزانش خاتون و خاقانش

یکی مارست هر تارش بخردیبای بازارش … همه زهرست در خوارش مخور یکبای الوانش

توای سلطان دین ای شاه هشتمین بحکم … یکی برد رد پنهانم که پیدا نیست درمانش

بزور دین همی بیخ دین عباسیان برکن … بجای شان یکی زال و تبار جوشن خاکش

قلم برکف نهادم تا نسیم شوق درگاهت … ز سوز سینه کز آتش بنفشه در بستانش

رخی خوش هم بدرگاهت چو مهر خاوری آنکش … اگر رخصت کند روح الامین یعنی که دربانش

مباهی اند تو دوران نی توانند ولان که ازیون … شرف زندان و چه را بود نی از چاه و زندانش

غریبان را تو لی مونس چو خاک تیره ان مجلس … غریب آن نیست کارندار جشن بحق صفاهانش

در آن غربت سرا خود حال چون شتی غریبا را … نه جمعی کرد بالینش نه شمعی در شبستانش

سم ایدون همان مسکین چو خاک تیره ام مسکن

ای مطرب خوش لهجه وای مرغ خوش آواز شه آهنک … بر ساز یکی نغمه و بنواز یکی چنک

جانها برهائی تو از آن غنچه جان بخش … دلها بکشائی تو از آن غنچه دلتنک

در طره طرار تو دل مرغ شب آویز … بر گلبن رخسار تو جان مرغ شباهنک

دل غافل و در زلف تو صد فتنه آشوب … جان فارغ و در چشم تو صد شعبده و نیرنک

آرایش شب شکر ازان قامت چون سرو … ماهی شب و در ماه به و چهره شباهنک

ماهست اگر بر ماه دلکش بود آوا … سروست اگر بر سر و سنبل بود آونک

برتنک شکر رشته گهر بوالعجبی بین … چون لب تنک شاید چو گهر رشته شکر تنک

هم لعل

هم لعل لبت شکر خیز از آن لعل شکر ریز … هم چهره گل آکنه از آن چهره گلرنک

بر کام چه دیده چنین شاه کی شوخ … یاران چو مرا یار چنان لعبت شنک

پی زمزمه چنکم گوینده نخور می … بی باده گلرنکم گوینده مزن چنک

در عهد ملک هشتم کف گرچه رخ دف … با ناله زدل گرچه ز چنک از اثر چنک

دارای جهان فخر شهان فتحعلی شاه … زیب و شرف تاج و نگین زینت اورنک

اسم ملک و رسم شرف ستی و صهبا … جسم ملک و جان خرد دانش و فرهنک

رایش بصباح چو بسنجد زر جو جو … خورشید دران کفه نسنجد بی جو سنک

از دستش اگر ابر نی فایده گیرد … گل برده از شوره همی زر زر زرا غنک

آنجا که گذر افکند از راه کنند در … چاوش جلالش مه و خورشید بفرسنک

سرگشته ملک از پی ساحی قدرش … گیتی نتوان آری نمود باور نک

قدر وی اگر سر کشد از قبه افلاک … جاه وی اگر زد انوی عالم برد آهنک

آری چکند قدر رفیع است و فلک پست … آری چکند جاه وسیع است و جهان تنک

بر هر که جهانداران در عرصه گیتی … بر هر چه جهان از در بلغار و در افرنک

تا خاتم ازاجداد و پیر گشته جهان را … تا آدم ازاجداد و پدر بوده کنار ننک

نقاش ازل بر غرض از ذات شریفش … پس رنک صور ریخته بر صفحه بی رنک

چون حاصل ز ایجاد بر انگیخت فرو شت … از صفحه همه صورت و از تخته همه رنک

در کشور او امن و امان ستیه و سالار … بر لشکر او فتح و ظفر تابه و سرهنک

روزیکه همی خیزد از چهره چه آید | روزیکه همی ریزد بر چهره چه آژنگ
آن کوشش و داد و پس از آنکه ز دستان | این هوش به پیر بیاز که ز هوشنگ
زلزال بخاک اندر از هنگ سواران | ولوال بچرخ اندر از ولوله و غنگ
چون دست ملک یازد بر قبضهٔ شمشیر | خسرو چو بدان تازد در معرکه شبرنگ
اندر دم آن چینی تنگ است همه نام | اندر سم این یابی نام است همه ننگ
برزد چو بر مغفره چون رنگ بر از تیغ | زو غلغله در روم و شور و ولوله در زنگ
چون نیزه فرازد فلک و سوزش سینه | چون تیغ گذارد سک و پولادش خرچنگ
با بیلک او سرع اوهام گران سیر | با رخم اوابق ایام کهن لنگ
از شستش جز جان نشتابنده که زرم | از دستش جز مغز پراکنده که چنگ
از مرد گران جان چه برد تیر سبک خیز | با خصم سبک سر چکند گرز گران سنگ
هر سنگ ز تیغش بدی لعل بدخشی | از مهر پس از قرنی اگر لعل شود سنگ
آری چو سلیمان چکند معندهٔ دیو | رستم چو بمیدان چه برد عندی وارژنگ
دشمن به دل از تیر ملک چیند در رزم | از چنگل باز آنچه برد سینهٔ تورنگ
آرم به عادت چو بر خصم شهنشاه | چونانکه جهان بر من اگر قافیه شد تنگ
تا باز نبندد بچمن نار رونی نار | تا نار نباشد بصفت چون بر نارنگ
از نار حسد حاسدش را همه دل نار | رز تف درون روی چو نارنگ دهد رنگ
برجا گرشه باد همیت و همت | هم ساقی گلچهره هم رود و می و چنگ

نارنگش

نارنگش از غبغب خوبان لب برانگشت | نارش همه پستان بتان دست خوش چنگ

از جور چرخ گرقدری باز شد برم | گیتی بسوزد از دل سوزنده اخگرم
هر شب ز چرخ سینه برد زراه آتشین | یک آسمان شهاب برین دیو گوهرم
مزدور سان فسرده ز آتش ازو بجان | در آذرم اگرچه نه فرزند آذرم
بر معشر کرام لشامند کامران | یا معشر الکرام کم آن زمعشرم
قدم خمیده چون الف کوفیست از آنک | در عهد و بیعت فلک کوفی اخترم
از کوفه بی نصیب چو داماد احمدم | در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم
ز نجان بگفت من قدری از راستی کشید | کامروز عهد کوفه بکشف برابرم
بر طبع کوفه ام که تقی در من است خوار | با جان شقی چو مردمک دیده پرورم
زاین زیاد و ملجم اسپهبد و رئیس | نیز از شریح و خالد منفی و بهترم
زین پیش صد طویله در بودم و کنون | زین شهر هم طویله کشی بارسان خرم
بیقدر در کنیسهٔ زندیق مصحفم | بی روزن در ترازوی خرمهره گوهرم
اندر قوام یک قوم خناس جبرئیل | اندر مشام یک جوق کناس عنبرم
بر چیر دیو غازه و بر گور سرمه ام | بر کر نوازی باربد و صوت مزمرم
از محنت زمانه از این پیش لائقم | از ماه و خور بکوه از این پیش در خورم
تا در مه ریخ در که بیهوده خود جلان | اندیشه میفروشم و دانشانه میخرم

چون کاظم شهر مسلمان ذلیل خوار
کافر بلی ستودم این است کیفرم

زین پس ثنم بهمبر دو جرام آختم
مدحت طراز درگه سبط پیمبرم

موسی ابن جعفر آنکه سپهرش بسجده در
بینند که من ثناگر موسی بن جعفرم

مولای هفتمین که زمین هیچ او
من ذره سر بذروهٔ هشتم سما درم

از خنظل زمانه ز تلخی اثر نماند
تا من شکر او سره مردی شکر کرم

سنعم ذلیل فاقه کنعان معنیند
در مصر مدحتش چه عزیز و توانگرم

دوش از پی مدیحش گفتم ببال و هم
زین دانکه با وج بلند آشیان پرم

از جمع اختران گرامد در خور مدیح
رمزی سه چار تحفه آنحضرت آوردم

هر پایه را که بر شدم آمد بگوش هوش
بر دستان مدحش دستان دیگرم

مه گفت بر تشبیه نعل سمند او
که گوشوار چرخ و کهش بر سر افسرم

تیر دبیر خواست که جز بر ثنای او
هرگز ندیده کلکی اوراق دفترم

آراست زهره زهره ز بهر سرودن نام
تا داده گاه بضعه زهرای اطهرم

تا داوه گاه

خاکی ز آستانش بر دیده بردهام
بینند خاکیان که از آن مهر انورم

بهرام برخلافش کشد اگر سلاح است
آنچه از خلاف از آن تیغ و خنجرم

برخاست مشتری که همی از خطبات او
نعلین و کلک و دفتر و دستار و منبرم

هندوی پیر نیز ز درباغش سرود
کز بهر پاسبانی آن بام و آن درم

گفتا سپهر حاجت گشا ربودم
دانندش از مجره کمربسته چاکرم

زان

زان انجمن بهر چه شنیدم نگاشتم
تا بوی ارمغانش آن آستان برم

عقلم چه گفت گفت که دور از خرد
تا چند بر تو آنچه سزاوار شبرم

یک مشت خودستای فرو ماندهٔ از گزاف
افروختند بیهده کاین دل دا برم

هر چه آن بکام خویش سرودند از خیال
بالله بیا ببالش اگر باز گسترم

بر حضرتی که مجرفه خاک در کهش
جبریل ایستاده که این است شهپرم

آنرا که در مدیحش یزدان سرود راز
مقصود ذات اوست ز هر خشک و هر ترم

آنرا که بر وفاقش انداخته است جان
روزی دو باش تا بدمد صبح محشرم

انداخته است اندر فردوس نعمتم
افروخته است اندر سجین آذرم

امروز روز مهلت از آن شاید این درنگ
اندر محیط غوک بگوید شناورم

فردا بدست قدرت بر سازد عدل و داد
این صفحه در نوردم و این پرده بردرم

چون کشتی سپهر درآید بموج خیز
شاید که بادبان سپهر باید که لنگرم

بچالان ز صرصر آید چون توده زمین
زیبد که لشه کوه در منع ادبرم

بر تیغ ماه کتان باید که جو شبنم
بر چیر مهر خفاش آید که معجرم

بشنیدم این حدیث چو از عقل گشته دان
نازیدم مدح پای گران شد بسی سرم

گفتم چه چاره گفت به بیچارگی درای
گفت چاره جز که عجز و خموشی نه بنگرم

گفتم که دست حاجت آرم بدرگهش
گفتا منت درین سخن از باز دارمت

ای ستیده زمانه وای خاص ذو الجلال
ای آنکه لطف تست بهر کار رهبرم

در محضر جزاء مطیعان و عاصیان ای لبس خجل ز کرده در آن پاک محضرم
نه قدرتی که طاعت حق را سزا بود نه طاعتی که در خور آن حضرت آورم
بر عجز اگر ببخشی بینی که عاجزم مضطر اگر بپذیری دانی که مضطرم
گر در خور جحیم و شایستهٔ جحیم شاید ز تو تنعّم تسنیم و کوثرم
یا رب بتو ببخش که بسیاری آتشم این مشت خاک را چو رهان باز بسترم

حمیم

ای عهد خوش ای وصال جانانم چندیست که پای بست هجرانم
از مهر و وفا بریده شد پیوند ای عهد خوش ای وصال جانانم
به عهدی روزگار دیده ستم این بود نصیب روزگارانم
ماهی که بهار اوست پیوندم شوخی که به وصل اوست پیمانم
ای مهر تو دلفروز و دلخواهم ای وصل تو آرزوی دورانم
خوش روز و شبی که در کنارت گفتی همه عمر در گلستانم
تا دیو غمم بجان زخم زد زلفین تو بود شستهٔ جانم
بخت این کمند که همچو دل در بر حشمت دیگر نشستانم
که بوسه از آن عقیق بربایم که کاسه از آن رحیق بستانم
زان بیش که راز حکایت هجران هستی دو سه در شکایت رانم
از طالع سعد و اختر مسعود وصل آمد و در بزد به ایوانم

الدهر

آن وصل چه وصل وصل یار آوخ آن یار چه یار ملکه یارانم
زی حضرت میرزا ابوالقاسم زین قصه همی عنان بپیچانم
ای راحت سینهٔ غم اندوزم جمعیت خاطر پریشانم
بر عیب نهفته غیب دان آگه نزد تو هم آشکار پیدانم
کشته مو که کلم دو تن شیطان بوده دو ملک اگر نگهبانم
فرمان ببرندم آن دو تن زین پس زیرا که من این دو را بفرمانم
آدم ز بهشت راند گر شیطان این طرفه که خلد از این دو شیطانم
هم سدره و طوبی‌ست و تسنیم همه روضه و کوثر بند رضوانم
آویخته زلفکان بر چنار ره چون طلعت و زلف زان دو حیرانم
این کافر خوی که ز فتنه رایم این ایمان روی کو بد ایمانم
ای داور بیند دشمن بیدار گویم داور اهرمن است دیوزدانم
با جوشن صبر و قوت پرهیز در خصمی شان نه مرد میدانم
آن یک به دو چشم مست تیرافکن هر دو زند دیدگان به پیکانم
وین نیز به زلفکان چوگان زن چون گوی همی زند به چوگانم
که زاهد دارد و بوی آغازم دیوی که خرد زمن سلیمانم
با همسری فرشته شاید تشنیع اگر کنند دیوانم
بر چشمهٔ نوش از در شفقت چون تشنه به مرز روان عطشانم

تسنیم

با الفت لعل او که سیرابی　　از بوسه گهی لبش برنجانم
با زلفش از دراز دستیها　　زنجیر جنون گهی بجنبانم
بی سنت ماه در رخت خورشید　　از طلعت آن فروغ ایوانم
بر کوثر ولیک دل پر از آذر　　با یوسف ولیک در زندانم
در بحر تو آنچنان که اسکندر　　عطشان کنب ر آب حیوانم
بر محنت من کسی نبخشاید　　جز طایر نغمه سنج بستانم
مخدوم شفیق مهربان یارم　　دستار رفیق خان خانانم
با عربده جو حریف گردستم　　بی قاعده گو رفیق گیلانم　　نخ: گروسم
عیشی نه مقرر است چندینم　　سوری نه میسر است چندانم
تقطیع طراز طبع موزونم　　آبادی بخش نظم دیوانم
خوان نیست کشیده طبعش از نعمت　　من ریزه خور نوال آن خوانم
از کعبه خوان نعمتش میدان　　قرصی دو اگر بود در انبانم
از یاد تو لحظه نیاسایم　　من نیز چنو ثناش خوانم
از شوق توست هر که در بزمم　　از نقل توست نقل مستانم　　نخ: لبتانم
رشک است به سینه تار طنبورم　　اشک است بدیده راح ریحانم
گر عهد لب زرفت معذورم　　در عهد سپرست پیمانم
با درد تو ام قرین زهی محنت　　بر درد تو بود امید درمانم

بی هیچ تخلفی مرا مانی　　بی هیچ تفاوتی ترا مانم
چون دور سپهر نیست یکسان　　من نیز نه یک نهاد یکسانم
بر خنگ خیال روز و شب تازان　　یکلحظه نه ز منه یکرانم
که عزم برد به بزم تبریزم　　که حزم کشد به بزم طهرانم
کر ناشاهان گهی اقامت را　　دل چنگ زند به طرف دامانم
زی خاک عزیز گهی سعادتها　　جان دست آرد سوی گریبانم
که نامه درم که فتنه برخیزد　　که خامه برم که فتنه بنشانم
چون مرغ قفس سرای زندان　　بیرون آرم که خویش برهانم
از دختر ناسا عد دوران　　دیدست لبریز دورانم
زین وزن و روی قصیده مقصودم　　تا در بر آن یگانه برخوانم
آن سید هاشمی ابوالقاسم　　کو را بوفا و مهر سلمانم
بالغ نظر است دایه لطفش　　بر من کش طفلی از دبستانم
بر دعوی خویش ساختم برهان　　دعوطه بیاورد به برهانم
تا من برخلق زند رو خیزم　　زان جبه سرخ رنگ خفتانم
گوهر که گهر فروش نظمستی　　گوهر ببرد ز طرف عمانم
خواهم به دعا بقایت ان‌شاءالله　　جز بهر بقا دعا نمیدانم

ای زلف تو بر طرف دو بادام شده دام — بر دام شگفت است همی دانه ز بادام
آن دام بر آن دانه عجب نیست از یراک — بر قصد دل آمد سزد آن دانه بر آن دام
بر سرو بود دام و بر حلقه آن گل — تا خار رها دام تو ای سرو گل اندام
در دام تو گل زچه و با دام تو را خار — فرقت بی دام دل از دام دو بادام (دام تو هرگز)
تا دل بود دم بسته دامت همه عمر — تا جان بود دم خسته بادام تو مادام
وصلت طلبم خاصه هنگام گل و عید — هر چند که وصل تو نکو در همه هنگام
من چاره هر فتنه توانستم از این پیش — بیچاره ام اکنون که تو ای فتنه ایام
عید ملک ای شهره عشاق بیا — عهد ملک ای فتنه مشتاق بیارام
اکنون که پس از رحمت شهنشاه جهان را — آغاز طرب گشت و تعب رفت بانجام
عید است و بهاران بچمن دلکش شتاب — باغ است و گلستان سمن سر خوش خرام
نرگس نظربازی با لاله و نسرین — زان بیم که سوسن دو زبان آمد نمام
پیغام گل از بلبل شوریده نهفتند — تا باد صبا گشت گذارنده پیغام
هر خون که بدل باغ و چمن راز خزان بود — بیم خفقان بودش و اندیشه سرسام
در باغ کنون خار رود نشتر فصاد — در باغ کنون لاله بود شیشه حجام
خورشید جهان گر چمن آورد بنعمت — جمشید شهان انجمن آراست بانعام
شاه ملکان فتحعلی شاه جوان بخت — کش خاک درستی همی اجرا ده اجرام
در طاعت او هست شهان را شرف خاص — در نعمت او هست جهان را اثری عام

ونعم

عونش همه دهر نگارنده آثار — عفوش که قهر پذیرنده آثام
بی واسطه امرش دو دهان نکند کار — بی رابطه رایش گردون نخهد گام
واجب نه و واجب شمرم دانش ازین پیش — در پایه امکان چه بود پایه ادهام
ای ابر صفائی که ز تو ملک عجم راست — آن نور که بر دین عرب تافت از اسلام
مختار فلک امر تو ز تغیر تو داننده — چون طاعت یزدان بجو طاعت احکام
آفاق جهان زنده بعدل تو همه تا — عدل تو بسیج آمد و آفاق جهان سام
اسرار نگاری ز نکو رای جهان را — اسرار جهان را اگر آگاه جم از جام
اعدای تو را پست و بلندی نشینند — زانرو که تیزی تهف و ند در اعلام
نام ملکان نام تو در هر پر کند — نشگفت که تکمیل ز ناقص نکند تام
الهام خدائیست هر کار چه پیداست — ای جانت هر کار پذیرنده الهام
اقسام جهان جود تو بر عدل بیاراست — بر عدل بود جود تو بخشنده اقسام
زان روی جهان رست همی خدمت تو فرض — چونانکه بمن بنده بود نعمت شه وام
او بسته خدمت شد و من خسته نعمت — گر عون ملک ان نکند رسته ازین دام
قهر تو ز نیروی قضا مخلب و شاهین — امر تو ز بازوی قدر پنجه ضرغام
آنجا که تو را عزم زمین را همه جنبش — آنجا که تو را حزم فلک را همه آرام
در خاک ز بیمت نه عجب مذبه سرای — بر سام اگر رستم و بر رستم اگر سام
چون فتح ز نام تو نکو نام پذیرفت — بر فتح تو جنبد همه انجم ز احکام
روزی که همی گویند اجسام از ارواح — روزی که همی گویند ارواح بر اجسام

۸۹ کردان بکرازند ز ایوان سوی میدان   شیران بگریزند ز آجام به آجام
بر مرگ پسر دیدهٔ اطفال بگردون   بر سوک پدر نالهٔ اطفال در ارحام
چون شیر گزند آرند اعضار بر اعضار   چون مار شکنج آرند اعلام بر اعلام
بر نیزه همی جانها آویزه بر جسم   بر دیده همی دلها آوازهٔ دشنام
چون پای ملک آرد بر کوههٔ صرصر   چون دست ملک یازد بر قبضهٔ صمصام
جان خاری کز تیغش نشسته بر آذر   تن خاکی کز خنکش بر خود رسته ز اقدام
انسان لصف رزم در دل بازد اگر خصم   یکسر ز دلیران که از ایشان بجهان نام
یاران که براحت شکر و جوقه بتهو   گرگان که غنیمت شمرد لحمهٔ اغنام
با قدرت ایزد چکند صنعت آزر   با حربهٔ حیدر چه زند حربهٔ حجام
تا هیچ مددی نرسد چون مدد بخت   تا هیچ طرب می نبود چون طرب کام
بادا طرب کام بهر کار ترا یار   بادا مدد بخت بهر کار ترا رام

چرخ شعبده ز جان ربود قرارم   دهر معربده بتن نمود نزارم
نیست دگر بر مدار چرخ امیدم   نیست دگر با قرار دهر قرارم
من همه آنم که یار دیدیم آنها   با تن پاری نماند قوت بارم
تا زکنارم گذاره کرد جوانی   خون دل از دیده میزند بکنارم
گر تو مرای جان بکس نشماری   سهم ازین پس ترا بکس نشمارم

نگارم

۹۰ تا زمن از قهر دوستان بربودی   زان سپس اندر جهان نبود نگارم
از پس پنجاه واند سال بگیتی   پنجه همان به که با تو رنجه نیارم
دفع مرا گونه گونه خصم بکاری   من هم دفع ترا یکی بکارم
حب علی و آل او که گفت پیمبر   ساخته کشتی برای آل تبارم
تا رهم از دیو نفس بر دل و بر جان   مهر علی را چو مهر جسم بکارم
مهر علی و آل او بلند حصار است   شکر خدا را در آن بلند حصارم   (بدل: حصاری است)
بیسه دو مار نه روز و شب پس هم   تا که بیازند آن دو مار دمارم
منت ایزد که مهر آل پیمبر   هست افسون مار و مهرهٔ مارم
نفس ستوری بر غزار جهان تاخت   سرکش و بدخو زکف ربوده قرارم
گاه بچاهم برد و گاه بباهم   گاه بقیرم سپرد و گاه بنارم   (بدل: بقارم)
بستمش آخر به پایگاه شریعت   اینک بروی عنان نهاده سوارم
طاعت حق را به جبهه داغ بیوزم   نعمت حق را به سجده شکرگذارم
اینکه سرودم گزاف و لاف نشانه   حاش که من طریق لاف سپارم
نفس همان سرکش است امید از آن است   آیدش از عون حق بدست مهارم
جان سخنگوی شد تمام بس نفس   تا که بتعلیم دین و دانش آرم
هیچ بنا سوخته نماند که لوده سر آرد   آینهٔ نفس زیر زنگ و غبارم
گل نخورم گل طمع برم ز نکویان   بیهده کارم ولی نه بیهده خوارم

زانچه شمردم بعمر خویش بگیتی ‫ ‫ تا چه شمار آورند روز شمارم

خدمت سلطان بخرد یاری ام بود ‫ ‫ تاحت سلطان فردا یارم

حاسد تا به هوای حریم کرد ‫ ‫ تا کنبد وبن بیاز نمود حیا رم

سبزه زر غم اگر بپاش تیغم ‫ ‫ گلبن باغم اگر بخشش خارم

مرد نکوهش نیم گر ارسته است وگر ‫ ‫ به که با عذر زا و سخن نگذارم

سایه ندارد بیا به سایه سروم ‫ ‫ میوه نیارد بیا بباغ چنارم

بار خدایا رسان برحمت نورم ‫ ‫ از کرمت دارم آن زرحمت نامم

باز برگاه حمل شد کامکار و کامران ‫ ‫ خسرو سیارگان چون آفتاب خسروان

صبح عید افراخت رایت برچه بر عیش سرور ‫ ‫ دست شه پرداخت مخزن برکه بربرد جوان

عید ملک و عید ملت تازه شد از روزه سال ‫ ‫ عید دین و عید دولت خرم از شاه جهان

آن یکی رونق فزای دهر با ساز و نوا ‫ ‫ وین دگر برگ و نوای شاخ بی بار گرسنگان

طفل دل را آن یکی از شهد رحمت کام بخش ‫ ‫ شخص تن را این همی چون دایگان مهربان

چیست آن بینی منور شمع بزم خاوری ‫ ‫ کیست این دانی مظفر پادشاه خاوران

داور داراب دارای اسکندر حسب ‫ ‫ میر افلاطون ادب شهزاده عبدالله خان

زاصطناع اوست هرچه آن راحت ابنای ‫ ‫ زانقطاع اوست هرچه آن آفت باد خزان

راحت از گردون نه چند هر که نزدیک رحمت ‫ ‫ امن از دوران بجو هر که نزدیک درامان

ای شما

ای شمار نعمت چندانکه افزون از شمار ‫ ‫ وی بیان مدحت چندانکه بیرون از بیان

تیغ و دستت گاه رزم و بزم اندر طیش و هش ‫ ‫ چون زحل چون مهر آمد سرفشان و زرفشان

رستم اندر رزم ملامت چیست زالی در نبرد ‫ ‫ قیصر اندر بارگاهت کیست کمتر پاسبان ‫ ‫ زالی ورد

ظل یزدان خوانمت زیرا که لطف عام تو ‫ ‫ بر سر خلق جهان گسترده دارد سایبان

آنچه از اسرار گردون آنچه از راز سپهر ‫ ‫ رایت آرایش بین و ملکت آشکار جهان ‫ ‫ آشکار جهان

آسمان در خدمت چونان که من در درگهت ‫ ‫ بر میان دارم کمر از منطقه از کهکشان

خدمت در هر که بینی فارغ از بیم زمن ‫ ‫ طاعت در هر که یابی ایمن از جور زمان

رایت اجلال تو بند سپهر اندر سپهر ‫ ‫ آیت اقبال تو گیرد جهان اندر جهان

عاجزم اندر ثنایت خسروا زان روکه هست ‫ ‫ اختران در مدح تو طیب الادا رطب اللسان

چاکرا آزرم جز اندازه پا بیرون منه ‫ ‫ رتبت احمد نیفزاید بشعر شاعران

طلعت حوران بکم تر کش تو آئی غازه کرد ‫ ‫ مدحت گل ران فزون گو باش سوسن صد زبان ‫ ‫ تو آیند

بر دعایش ختم کن تا کی بجنبانی زنخ ‫ ‫ شه ببذل اندر حریص و بذل چوپان بیکران

تا که مهر از آفتاب رای شه گیرد فروغ ‫ ‫ تا جهان از عید باشد همچو بخت شه جوان

روی شه عید جهان و رای شه مهر سپهر ‫ ‫ تهنیت بر شاه من بنده بر ذمه خوان

تا کوس رعد کوفت بهام فلک خزان ‫ ‫ سلطان دی بر آمد بر تکیه جهان

تا نان دو دسپه برق پی آفت چمن ‫ ‫ چون در شده سوار بجیش هذا یکان ‫ ‫ پی غارت چمن

از بیم خنگ رعد و هول غریو ابر   کبک باغ زنگ باخته اطفال گلستان
لرزان بخویشتن مگر از زهره رود   بر سرو سبز دستار پیغام مهرگان
تا رکعیده خنده خونین زند عجب   خشکش شده بچهره چون اشک ناردان
بوی بهی نیاید از آسیب دی ز باغ   تا مهربان شده است برادوام مهرجان
زاغ است جای بلبل و خار است جای گل   داغست سود لاله و باغست در زیان
با دهقان تو گویی اکسیر طبعهاست   زرین از آن شده است برد برگ بوستان
بر جای نسترن بپراکنده شنبلیله   بر جای یاسمن به آینده زعفران
بر روی سبزه ریخته کافور بی حساب   بر کان لعل ریخته الماس بیکران
از روی حاسد ملک آرد همی زریر   وز رای دشمنش بفلک میبرد دخان
دولت شه معظم کز رای روی او   خورشید بر فلک بین جنت در آسمان
چونان محمد علی از رسم و رسم پاک   بر شرع و شرک آمده جان بخش و جان ستان
خسرو نهاد و شاه نژاد آسمان داد   فرمان بر جهان ده و فرمانده جهان
تا مهر او بجوید در سینه تو دل   تا مدح او بگوید در کام تو زبان
از مهر او چه جویی با گلشن و بهار   وز قهر او چه گویی تا صرصر خزان
خسرو بهنگام اندر و دریا در آستین   دارا بزم اندر و گردون بر آستان
از بهر اصطناع چو بر ساخت هر چه بحر   وز نیل آفتاب بپرداخت هرچه کان
با دست رنج جود کش بر کام مفلسان   بس گنج شایگان بفشاند رایگان

شهر و ده کمان را نگونسار کرده زر   بی بهره بی نوا را زو بهره نان   (حاشیه: بهرنان)
مفلس نه بینی از کرمش جز که آفتاب   منعم بیابی از درش هر که مستعان
بر قفل روزی آمده انگشت او کلید   در روز قرار آن شناسنده خلقش همی ضمان
ایوان بزم راست منوچهر راستین   میدان رزم راست سیاوش راستان
اندر رکاب اوست کمین چاکری تکین   اندر جناب اوست کهین خادمی طغان
تیغش ز معدنی که در و خاک راه برق   تیرش ز ترکشی که دو صد دره نشین کمان
روزی که از غریو دلیران جنگ جو   روزی که از نهیب سواران تیغ ران
در کارزار غلغله خیزد ز نای و بوق   وز مرد کارزار رفته بهیمن و آن
سرهنگ خشم و مرگ در او کشته پیکار   سالار قهر و فتنه در او کشته قهرمان   (حاشیه: سالار فتنه مهر در او کشته قهرمان)
از بانگ کوس گوش شترکان پر از طنین   وز نعره دلیران گردون پر از فغان
هم تیغ زهر خندد بر چهره اجل   هم تیر خون بگرید از دیده کمان
شاه مظفر آرد چون پای در رکاب   میر مظفر آرد چون دست بر عنان
خطی چو بر فرازد در روم باختر   ختنی چو می بتازد بر مرز خاوران
در سینه دل بطپید بر سیف ذوالیزن   از جسم جان رمد زکه از گرد بیستان   (حاشیه: زکه از سیف ذوالیزن)
قنچاق و روده گرگان ز خون ترکتاز   بغداد و دجله دگر از خون تازیان
از یکطرف ز تیغش فوجی بالحذر   از یکطرف ز تیرش فوجی بالامان
از جسم خصم او دوان این تیره شت خاک   وز نفت تیغ او بین این برشده دخان

گر عفو او نه تیرش بیخ افکن زمین — در مهر او نه خشمش آتش زن زمان

در محشری که رزم وی آنجاست تا بحشر — شاید از او گیاه نروید جز استخوان

آنجا که رایتش همه فتح و سرور دهد — آنجا که آتشش همه دم نوبت امان

گردون هم از مجره پی خدمتش کمر — بربسته بنده وار بفرمان او میان

بخشش اگر قوی است نه جای شگفت است — گردانش نیز باید چون تیر بر سنان

بر دار خسبد و جرد آسوده روز و شب — تا راعی حمایتش این گله را شبان

پیر و جوان نه در خور یکدیگرند لیک — آن رای پیر در خور این دولت جوان

شاها بهمت آنچه بپرورد خسم همی — منسوخ در دشت چمن گرمت رسم باستان

مانند میت عدل تو شاید جهان ورزد — چون حکم نافذت همه بحر و بر روان

اینک باستانت که آتش از سپهر تنگ — اینک به رکعت که سپهرش باستان

باشک شکر دار توده توده شک — از چین رسید قافله زمصر کاروان

عنبرفشان شد ستی از روی داغ ریخ زرد — شکرستان شده شستی از لب چو کلام جان

در این سخن که هست پر او ختم شاعری — شاید اگر سلام از جمع شاعران

اول از آسمان بزمین آمده سخن — من بردمش به نیروی دولت بر آسمان

گر یافت آستان قبولت زهی شرف — ور نه که روی تافت زهی حسرت و هوان

تا هر بها را ز آثار باد فرودین — گردد جهان چو دولت شه غیرت جنان

گلزار شوکت که از او خرم است دهر — چون باغ خلد فارغ از آزار مهرگان

در تیر ماه حادثه از تیغ تو عدو — هم ناله ارغنونش و هم چهره ارغوان

گر خفته تیرش پای رحمت زنوک خار — بیدار اگر بدیده خلد هر بیشش سنان

چند آنکه روزگار بپاید در او بپای — چند آنکه گردکار بماند از او نشان

باد سحر ای سلاله شب هجران — تیره تر از آه من ز هجر حبیبان

شام غریبانت پرورید در آغوش — صبح ز شیر نست شیر داده ز پستان

آیت محنت نهفته در تو تو پیدا — رایت غم از تو آشکار و تو پنهان

ای تو مرا همنفس بکلبه محنت — ای تو مرا راز دار در شب هجران

فصل بهاران خزان رسید بباغی — بود از او رنگ و بوی فصل بهاران

دست حوادث شکست شاخ گلی کو — لایق دستار و ساعد جانان

در شب هجران ز محنت بگذار — گذر یک ره بطرف باغ و گلستان

معجر سنبل دران پیرهن گل — بیشتر از آنچه داشت چاک گریبان

خاک بفرق ان بشوخ دیده نرگس — چاک درافکن قبای مرغ سحرخوان

خون شو کو هر چه دل که یار صنوبر — نوان شو کو هر چه قد سرو خرامان

شاخ بخندد دگر بغصه ماتم — مرغ نگوید دگر که قصه هجران

سینه قوم از جهان برقت بنیر آر — دستار از سر فکن و جامه ز ریحان

گوش سیه سنبای از زبانه زیبق — روی بینند ای از تخاله قطران

از جمر دیده برکشاره سرخاب — بر حجر سینه برفزا که سهلان
تا که ننخشی بنالهای دل آویز — رحم بنیاری بکالهای پریشان
کوت عباسیان شعار کن آنکه — در خط تبریز شو ز خطه طهران
بر در عباس شاه خسرو غازی — آنکه سپهرش اگر پذیرد دربان
آنکه ز جم ستاره لطفش بر هم — آنکه معبد زمانه رفتش دربان
محنت دوران رسان بحضرت داور — قصه یاران بر مجمع یاران
بر سر آن جمع گو از آنچه که دانی — گر نتوان گفت جمله آنچه که بتوان
سیل سیه از در اندر آمد تا که — کاخ امل را نه در گذاشت نه بنیان
صرصر دی بر چمن گذشت و نگذاشت — شاخ گلی بر مراد طایر بستان
باد صبا از دریچه سر بدر آورد — رز نفسش تا چه برد شمع شبستان
آنکه از او کند بود چنگ حوادث — مرگ بدو تیز کرد چنگل و دندان
مرد هنر ای دریغ شخص هنرمند — مرد سخن ای دریغ مرد سخندان
عصمت رفت از جهان کجا که معصوم — ملت رفت از میان کجا که ایمان
او همه بیچاره خفته در دل را — ما همه بیچاره مانده مضطر و حیران
راز دلش خاک بر گشود که روید — لاله ز خاکش بداغ حسرت یاران
دست اجل تا که دید کاش فرو بست — دیده ز نرگس گشود تا نگرد زان
هر که جهان از جهان امید بریده — خاصه جوانان که جان ز جسم و دل از جان

گل چو فرو ریخت سبزه بر بردار — مرگ جوانان زیان کند بجوانان
جان همه را بهر فدیه تنش آه — مرگ تو دانی کجا پذیرد قربان
رسم نیا ورد بر تظلم درویش — منع نپذرفت از تحکم سلطان
تیغ که گردون کشد چه پست چه جوشن — تیر که اختر زند چه موم چه سندان
خیز که غوغا بریم بر در سینه — در بر تن شرر کنیم ناله و افغان
یوسف دل تا برون کشیم ز چاهی — یوسف جان را بر آوریم ز زندان
دعوی ایمان خویش باز وجودش — داشته چندی جهان کافر بهتان
عاقبت از جهل شد بحجت کافر — کرد بغفلت همی ز نعمت کفران
بر سر خاکش سپهر انده طاعت — خواند بکیش بی تلافی عصیان
بحد مشرک ندانم از چه بکعبه — پوید و بر تربه چرا بخواند قرآن
گر فلک از مهر و ماه مایه فزون داشت — بسته می زو عوض ولیک بتاوان
کس نگزیند شبه بر رشته لولو — کس نپسندد خزف بشاخ مرجان
آنچه پسندیده است از آن خلیفه عوض را — زین خلف اما بروزگار فراوان
مجمع روحانیان از وست منور — محفل قدوسیان از وست گلستان
او بمکر جا ملکان گزید و بر جاب — تنگ تر از چشم مور عرصه امکان
یوسف مصر جنان و لیک برش هست — از پدر پیر دل شکسته کنعان
گر چه گزیند شش اولیا به برادر — از دو فانیست فارغ از غم او خوردن

خاصه ابوالقاسم آن جهان فضائل — فضل چه فضل میان دعوی و برهان

دوران ارزوی بکام ولیک بپادارش — او ز عنایای بست تخت دوران

ملک ولایت تا بمهر داند — ارچه بحکم بلاز مصدر فرمان

دهر چو ظلمات و خلق چشمه طلب زو — ای تو بدهر اندرون چو چشمه حیوان

تلخ زمانه به پیش صبر تو شیرین — مشکل دوران بنزد رای تو آسان

دهر به پیش تو سر فکنده از آن است — زشت است آنکه بنزد رای تو عریان

مرگ چو دست آورد گریز نشاید — مردم را زو بهیچ حیلت و دستان

می نشناسد همی ز مولا بنده — می برباید همی ز لشکر سلطان

در بر راست نهفته خیت سر از سر — هرچه جهان زاد از آشکار و ز پنهان

مهر بجوید ز مال جز که ز رفعت — مه نپذیرد کمال جز پی نقصان

گوی صفت سر بر آستان رضا — تا که بدست قضاست قبضه چوگان

جان تو شاد از رضا و تسلیم اوست — راحت دارالسلام در روضه رضوان

در همه جمع کس هیچ نگرد — عذر پریشانیم ز نظم پریشان

هم بتو گویم که خاطرت بپذیرد — خاطر ویران نگوید الا ویران

زاحوال دل مستمند مسکین — در هجر تو ای جان دلش پر درد

بر خوانمت آنسان که هر که خواند — غمگین شود ار آنکه چو قصه غمگین

روزیکه تو عزم فراق کردی — روزیکه بدان روز باد نفرین

آن روز که صحبتش ز نیک گریان — سر بر زده با شام بر یک آئین

هم گوهر آن تیره چون مراحم — هم اختر آن خیره چون ترا کین

در نای افق مهر شد گره سان — در گریه بلی حلقها گره کین

زان روی فرو ریخت باد و چشم — او را شک و دل من سرشک خونین

تو گشته روان از پی سرشکم — این سیل که زندت مبادا آئین

در کاخ چو خلدت که باد آباد — ای خلد برین یا گذشته بچین

چون یونسم اندر شکوف ماهی — چون بهنم اندر نگام تنین

آسوده نشینم بکاخ گفتی — دل پیش تو بر انگیزدم که منشین

دل وصل تو جوید نه کاخ بستان — جان روی تو بیند نه شاخ نسرین

پیغام نگار مه غمان هجران — مسکن نه مه درد هجر مسکین

من با غم یعقوب و تو بر اش — آنسان که بر یوسف ابن یامین

آن یوسف مصر هنر ولی فرق — از نسل بنی اسرائیل و آل یاسین

بوالفضل ابوالقاسم آن ستوده — کو با تو بنیک اسم و رسم و آئین

باز آمدت بر مراد جویم — چون رجعت موسی ز طور سینین

بر صنعت شاپور زنی مدین — زار من بر خسرو نکوا شیرین

آن حسن و رهان که تا با آدم — نه دیده و دیدر شمری سلاطین

حشمت شه منصور آنکه نصرت | ولایت منصور اوست تضمین
از مردی و از مردمی شهان را | اندر پی او داناشناس چونین
بر داور بخشنده بذل ممسک | بر آذر رخشنده آب مومین
جیحا جهانش نزاد مانند | خوانندم بسی از خسروان پیشین
اندر که احسان چو ابر نیسان | اندر صف میدان چو مرد صفین
هرچه آن بگراید بعبث دوران | هرچه آن بسراید ز دانشش دوبین
آن پایه کشانندش جهان خدا | کش چرخ بدین پایه فرود زین
آن مایه رساندش خدای دادا | کش مایه ستان جوهر نخستین
محمود نه آن کو ورا بداندیش | سجود نه آنکو سزای سجین
با ادهم تازیش کس نتازد | گر حامل زین در دست غزنین
باکریم قرشش پس شرف قرنست | از دوده و دود دست اگر خراطین
چون حلقه زلفش کجا شمارند | پر حلقه اگر بود دست رز فین
اندر طمع کشور سلیمان | نصرت بنزد لشکر شیاطین
در خصمی گردون کسی نخیزد | با مرکب موین و تیغ چوبین
تا چند درازا آورم بدحش | زان بیش که گویم کجس و تحسین
عهدی که گزیدستیش بحضرت | زنهار ز عهدت خلاف مگزین
محرم بر سانش بدرد دوران | مرهم بخشانش بزخم دیرین

یلتن

غمگین فراق تو حاشش تنها | چون عهد ملک با تو جای غمگین
یاد آیدت آن شب چگونه بوده است | آن شب که بر آن شب هزار تحسین
آن غنچه دهان لعبتان شادان | آن لاله لبان لولیان نوشین
در غنچه دهان شان ز شته لولو | وز لاله عیان شان دو عقد پروین
آویخته آن گیسوان بدامن | بگسیخته چون موی ابند زرین
از شکر شان کام شکر آلود | وز عنبر شان مغز عنبر آگین
یک خرمن گل آن رخان دلکش | یک ساغر مل آن لبان رنگین
بر خرمن گل شاخهای سنبل | بر ساغر مل خوشهای نسرین
رجراج چو بر آفتاب سیراب | تا جام چو خورشان بدست سیمین
چون کج نگران آهوی رمیده | کج بین سوی دلها نه دیده کج بین
پروانه صفت بر شمع رخشان | گرد آمده چون مرغ نبار برزین
ده تن زامیر و دبیر و قاضی | صدری که نشاید بنام تعیین
مجنونشان مجنون چنان بلیلا | مفتونشان ویسه چنان برامین چسان
چون کار دل امشاد با پری زاد | نشگفت اگر عاقلان مجانین
در چنگل باز دور لعبتشان در | دل مانده چو کبکی بچنگ شاهین
من بودم و حسرت چه بود خوانم | جز حسرت دوشیره مرد عنین
مجروح دلان را ازان چه حاصل | بر گردن اگر زلفکان مشکین

بیا رستان را از این چه راحت　　کز سنبل و گل ستبرست و بالین
تو خسته ابرو و تیر مژگان　　من بسته گیسو و زلف پرچین
اکنون زمان مختلف بطبعند　　این است بلی اختلاف تکوین
این کاوطلب آن غزال چوپان　　آن عنبر و این نافه که از چین
در این ره اگر منتست خلاف است　　گو باش لکم دینکم ولی دین
آری تو چنینی ولیک چندان　　من نیز چنانم ولی نه چندین
بر طینت دلجویی بخت　　بر طینت نیکوئی فرا این
آن محفل و آن جمع و شمع و شاهد　　آن سور و سرود و نشاط و تزئین
دور از تو بآئین دیگر است شاد　　تا کرد جهان بار دگر نه آئین
آن هزل بجد برگرفت تبدیل　　آن بذل بامساک یافت تعیین
شد جمع پریشان و پیر مجلس　　از مجلسیان توبه یافت تلقین
زان پیش که چیند بساط رامش　　مستی قدر و بساط بر چین
قاضی قضا عقد آن حجاج　　از عمرش بسته بود کابین
افسرده و صلش بقهر از او مهر　　بستد زر و زخم تیغ و زوبین
اینست بلی دهر را قواعد　　این بود همی چرخ را قوانین
آویخته دارد بکار حزما　　آمیخته دارد بسیر نسرین
امروز نه دیروز نیم سپردم　　دوشینه دلم را بعیش دوشین

ازربع

از ربع و دریغش چه بهره آنکه　　کایام وی از اربعین بخمین
[ناردنم]
پستان چو نارم چو نار بستان　　برنافه نارم چو زلف پرچین
تو شادزی ای چون ترا ربیع است　　بی آن مرا در رسید تشرین
آمین که فراقت بوصل مختوم　　چون ختم دعا بود بآمین

•

عشق آن ترک پسر کرده مرا زار و زبون　　هجر آن رشک قمر برده ز من تاب و توان
صبر من در غم او صحبت سنگست و سبو　　مهر من با دل او الفت آهست و کتان
نرگسش عربده جو من همه تسلیم و رضا　　سنبلش غالیه بو من همه مجروح و نوان
ذقنش گوئی و این طرفه که گوئیش ذقن　　تا میان موئی و این طرفه که موئیش میان
سرو دیدستی کورا بود از سیب ذقن　　ماه دیدستی کورا بود از غنچه دهان
سرو من سیمبرا تا نبری دست بر این　　ماه من شکرا تا نه ای بوسه بر آن
بر رخ ماه بشب زلف سلب کرده مگر　　یافت تشریف ز سلطان و لقب از خاقان
غالی این خاص امیری است که از بخت و شرف　　گشت مخصوص بتشریف و لقب از سلطان
حضرت معتمد الدوله منوچهر که هست　　نه نظیرش بضمیر و نه قرینش بقران
لقب معتمد الدوله جز او را تهمت　　نسب معتضد الله جز او را بهتان
قدر او را بقعود آنچه فرازست و نشیب　　رای او را بسجود آنچه یقین است و گمان
رایش آن مهر که در سایه او صد خورشید　　طبعش آن بحر که در ساحل او صد عمان

گر نه در مجلس عالیش پسند افتد لعل / قیمتش را نکند سود چه کان و چه دکان

ورنه در محضر عالیش سخن جوید قدر / مردمان را نبود فرق چه سنگ و چه زبان

در تموز ار دی خیزد ز کفش لؤلؤ ابر / گر لبال اندر یکبار دهد دریا ن

رز هسی بخشد و دامنش پر از زر گوئی / بسته بر دامن او دامن خود معدن و کان

ایکه انصاف تو سرمایهٔ هر چه آن دفتر / ایکه اوصاف تو پیرایهٔ هر چه آن دیوان

گر بنا را به بنا آورد جبرئیل امین / مر بنی آورد از در رشهٔ خط امان

آن یک آیات رسالت ز پی نزم بهشت / این بشارات جلالت ز پی نظم جهان

تا دگر بار جوان گردد این دولت پیر / رای پیر تو معین باید با بخت جوان

باش تا دست وزارت شودت پای کابیر / باش تا صدر صدارت شودت دست نشان

باش تا مهر تو بوسند مهان از همه دل / باش تا مهر تو ورزند شهان از همه جان

از همان یکمو سخن خواهم پیدا آورد / باکه رای تو آن واقف پیدا و نهان

تا بگیلان رز آورد رخ از طهران شهر / بر رضای ملک الملک و قضای یزدان

شهر طهران همه پر محنت خوف است و خطر / مرز گیلان همه پر راحت امن است و امان

خاک این زلزله انگیز و هوا جفت وبا / گل آن کاشکر آمیز و صبا مشک فشان

در همه گیلان عیش آنچه بطهران دادی / در همه طهران رشک آنچه بگیلان باران

ز ایستن گشت همی بر همه مردم مشکل / در فراقت نه عجب گردد مردن آسان

وصلت آن کرد بیک کشور و یاد از آن دو صیل / هجرت این کرد بیک لشکر و داد از هجران

وقت آنست گران سازی از آن سوی کاب / وقت آنست سبک تازی از این سوی عنان

وقت آنست که از مهر فرازی مسند / وقت آنست که از چهر فروزی ایوان

درد دوران نه باندازهٔ درمان لیکن / نگراز وصل تو جوییم مر آنرا درمان

نگرز چنان عیش که رضوان ساقی / به نشینیم در آن قصر که قیصر دربان

هم از آن جشن ختای و هم از آن نوع خطا / که به پایانه گرائیم گهی با ... ن

گر با ظهار سخا خواسته تا خواسته بس / تحفه آورده همی بهر بشارت دگران

سخنت به ز سخا صدره از آن آوردم / سخن تهنیت نه بخایت تاوان

تا که نقصان بکمال اندر هرگز رساد / بکمال تو زوال و بکمالات نقصان

اندر این حادثه کاورا نبود هیچ مفر / اندر این واقعه کز وی نبود هیچ امان

گر نیابیم امیدی تو باشد نزی / در نیابیم بگیتی تو بجا دیدمان

از یزدی لا اله الا هو / بر جادوی دیو یافتم نیرو

بر جادوی دیو یزدی نه / جز نیروی لا اله الا هو

از بال سیال گشت رها نیست / سخت است جبال گمراین جادو

از هر سو رو نهی فرو بستی / گسترده هزار دام از هر سو

از یکسو طرهای خم در خم / از یک سو دام رشته گیسو

هندو فلفل نهد بآتش در / تا شیفته سازدت از آن هندو

آن فلفل خال لیف هندوسار   بر آتش رو نهاده از آن رو
آن کردن و چشم آهوست بین   خون دل من بکردن آهو
زلفین دراز تا بزانو را   تا چند نهی سری فرا زانو
قدت چو کمان دور کمانستی   تیری کارسدت از آن کمان ابرو
بر موی میان مپیچ کز غیرت   با تو بمیان نماند جز یک مو
با لؤلؤ لعلت آن زمان خوش بود   بر حقه لعل و دشتی لؤلؤ
این دام دل است از ره دیده   آن دیگر دامهای تو بر تو
از حلق و ز دلق و کبر و خشم و آز   از غنج و دلال و فخر و رنگ و بو
از دست چپ او شماره بر گیری   ابهام کژی چو طفل ابجدگو
ابناری کافرستر و با لین   بندیش بنشیس خار بر پهلو
معشوق چه سکنی چو عشقت نیست   اعمی بنرد بدیده کان دارد
رو چشم بجوی و رهی اوی بین   رو پای بجوی و در طلب می پو
در مذهب عشق شرک خودبینی است   آن دیگر جرم‌ها بود معفو
از بهر نشست خاص خویش از دل   حق ساخته آنچنان نکو مشکو
در خانه خاص حق نشستی   حرص و شره کدخدا و کدبانو
از خانه خدا اگر پشیمانی   از تو به لب از خانه راجا رو
ایک برسیده موکب سلطان   با کوکبه و نفیر و ها یا هو

پادرش دهند و دزد را تو   چون پای بریده دزد اندر کو
زان پیش که ظلم را سزا بخشند   ای آدم ربنا ظلمنا گو
چون وقت ثمر رسد درختان را   با نخل کجا سری کند نازو
از خار بن آرزو مبر خرما   از بید طمع مدار شفتالو
امروز شکسته عهد دیروزی   یاد آر بحق چه گفته‌ای دیروز
آن حور کجا بدت کجا بدل کردد   ای کرده بعز و ناز نیا خو
روی و مس خویش چند گونه زر   آتش گوید که این مس است آن زر
از جوی دو دیده آب رو کن   زان پیش که خشک گردد این جو
ای مانده بچنگ شیر چون روبه   در چنگل باز مرگ چون تیهو
زودا که اجل رسید هین برخیز   بر ساز تو برگ مرگ زودا زود
بازور و رزی چو قارن و قارون   با گرز و بری چو بیژن و برزو
در پنجه مرگ نرم چون مومی   رویین تن باش و آن همین بازو
بگریز بقلعه‌ای که یکی سنجش   این آهوپای چرخ بی آهو
عرشش برا زین مقرنس سینا   فرشش به از این مقرنس مینو
از اشهدان لاله اوراد   برج است و فصیل و خندق و بارو
از در بدرا بشهر علم آنجا   آیین محمد است و دین او
از بیداد تو نفس کافر کیش   بر داور داد و دین برم یرغو

از جود تو عون رحمت بشمار — ارجوکه رهانیم ز دهر لجوج
در ظلمت نفس مانده‌ام بی نور — ای نور محمدی رهانم زود
چون نور توست وارهیم از ما — با یزدی لااله الا هو
بر خویشتنم کنی ظفر بخت — ای داور کردگار این بپسنو
یک تو کنم این دعای صد تو را — توآن بمه شوم من آن تو
رحمی الله

هزار شکر که بفزود قدر مسند و گاه — زمین معدلت شاهزاده عبدالله
نشست شاه برادرنگ شخص عدل بمال — فراشت رایت انصاف جان ظلم نگاه
درین دیار که چندی جدا ز خاک درش — نعیم بود عذاب و ثواب بود گناه
بکام خویش دورروزی حوادث افروز — سپهر حادثه زاد حب ان حادثه خواه
نه جز سپاه الم در فضای آن امد — نه غیر قافلهٔ غم در آمدیش از راه
برای زدودن زنگ ضمیر پر وجود — زدل زدود نشایست جز بصیقل آه
هم آب آن بمذاق اندرون چو زهر زراک — نه خاک قابل نشو گیا چو سنگ سیاه
مرا شکایت ایام غیبت آن بهتر — ز شعر انوری آن در رموز نظم آگاه
برای تضمین آرم که سنتی است قدیم — فقیر عاریتی جو به ز غنی همه گاه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد — ز علت تو دمی بود و صد هزاران آه
ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ — سخن همین بود که داحسرتاه و اشوقاه
خدا پرست تفضل برین دیار ز عدد — که باز زینت تختی و زیب بخش کلاه

دگر تحملی از کاه برنتابد کوه — دگر تعرض بیجاده را نشاید گاه
در آن زمین که تراچش کوههای لان — در آن زمان که تراعیش بیره‌ای برتاه
سپهر اگر بپذیرد تراکنون شده — بهار اگر به پسندی ترا کنون رود او
همیشه هست به اقبال و شحنهٔ آجال — ترا رست خوانده با یوان در مانده از درگاه
مثال قدرت تو کردون مثال یونس و حوت — حدیث چاه است دوران حدیث یوسف و چاه
برای سجدهٔ درگاهت از نخستین روز — من و سپهر تراودیم حزلقه دوتاه
بخدمت تو را نخواست برافراز ان — قرین ندانم اگر بر فلک شود اشباه
از آن ندانم کردون مرا جز آیت قدر — و زان نزاندنام بغیر صاحب جاه
حسود اگر زند لاف همسری چه زیان — ز داس داس چه نقصان رسد بخرمن ماه
بر وز معرکه خصمت اگر ستاره شود — بتیغ دابزونازد ز بخت یاری خواه
ستاره گیتی که بر لشکر تو بد بیند — بچشم به نگرد ای تورا ستاره سپاه
سزد که فخر کند از چو تو بزرگ سپهر — چرا که سجده بزرگش جهانیان به جباه
سپهر قدرت و عرش آستان ستاره حشم — هلال رایت و خورشید رای و کیوان جاه
ابو المظفر فتح شه غازی — معین شرع رسول و قوام دین اله
اگر نه مهرش در دین هزار کونه خلل — اگرنه مهرش احوال روزگار تباه
مگر به ازلی دین زحمت ازلی رحمت — همی بجوید بی اختیار دلی اگراه
عروس تیغش با خون زهوس غازه چهر — بیاغروس جلیل غازه آنچنان دلخواه
بمرز روس همی عزم لوست داوال — بجوم روم همی رزم اوست در افواه

ن ز زنده ایان نگاه ۲ زاتنده

داس و آتش خند

شکست شاه چنان ... چنین

که نسبت شاه چنان و شکست شاه چنین   سپاه قوم بداندیش و دست مردکناه

طراز موکب او چرخ را اسپیل فنا   طراز مرکب او طوق مهر و طاسک ماه

بوقت خوش سرور و زبخت بد مقهور   موافقش بابادی مخالفش لیبا

هذا بلانا من بنده را درین خدمت   نه طبع بود مطیع و نه خاطری آگاه

اگر دلی ز فراقت چو آتش امد عود   وگر تنی بعذاب آنچنان ز برق گیاه

بدولت تو طراز میم این گمو دفتر   که زهره اش بنوازد بچنگ و سازد راه

دعای دولت و ایام نصرتت خواهد   ز درگهی که چو مسکین دراو چه میر و چه شاه

همیشه تا نکند آسمان بدیده مهر   بعرصه فلک آن برزست لشکر گاه

تو چشم نصرت و چشمت بروی خسرو عهد   تو پشت لشکر و پشتت قوی ز شاهنشاه

تو دست قدرت لیکن در آستین ملک   تو روی دولت لیکن بر آستانه شاه

این همایون قصر دلکش منظر دارا ستی   یا سپهری بر فراز طارم خضرا ستی

آسمانستی همانا بر فرازد سمت آن   کش با وج امد فروزان طلعت دارا ستی

نی غلط گفتم سپهرش زانکه از شوق درش   روز و شب گردان چو ما سرگشته و در وا ستی

بل ز عکس او بگردون دیده روشن آنکه گفت   صورتی در زیر دارد هر چه در بالا ستی

نقش پردازان شیرین کار در بام و درش   طره بخش صفحه چین پرده مانا ستی

اشک رنگ آمیزی او را فلک در صبح و شام   که چو ششکر فتی دگر کاجور آ ستی

پایه از شوق تماشایش ولا در پیش همی   آسمان را کار بر سودا و بر صفرا ستی

زار زردی شمسه ایوان او مهر سپهر   بر لب بام فلک حسرت بکرم حربا ستی

هم در آن پاکیزه ایوان رشک خوبان طراز   هم در آن مرغوله مویان آفت دلها ستی

گرمی بزم طرب را عود ساز و عود سوز   زهره در خنیاگری زان عود در آوا ستی

در گلستان زیباییان فارغ از پاس و نیس   گل ز خار آسوده کام بلبل شیدا ستی

هم دماغ جان از و خوش هم از و دل در طرب   خاکش از عنبر فرو کوئی از صهبا ستی

در فزای جان فزایش رود بحر آب روان   راستی را این شهی جوان قطره بر دریا ستی

ژرف گرداش چو پیچان مار بر این گنج   پاس قصر شاه را پچنده اژدرها ستی

نغمه بر تر زبان رود ش از آن چرخ بر   مغز تر دارد چو صوت رقص را بر پا ستی

اندران خرم فضا آمد ز معمار قضا   آنکه او را کار بر رای جهان آرا ستی

کعبه دیگر برای حاجت اهل نیاز   این چنین آراسته کوئی که بهر ما ستی

زایر درگاه او چون حاجیان احرام را   جمله عریان ز سر تا پا در آن صحرا ستی

تا صفا جوید از آن زمزم نشان آب تخت   زان پس پویان بدان درگاه عرش آسا ستی

خسته کان دهر دوز آن وادی ایمن بود   گر نه کعبه استی همانا سینه سینا ستی

ساحت طارم که خاکش کحل چشم روشنان   زین نو آئین قصر رشک طارم علیا ستی

هم نماز آور مراد از رواق آسمان   هم سپاس آرا مر این رز جنت الماوا ستی

باغ در ارشش رز چرم لاله ریحان و گل   نظم نظام جهان ناصر مدان گویا ستی

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی اخترش　　چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را　　این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
راغش از زرین تذروان باغش از بالیده سرو　　غیرت مهر نگارین حسرت طوبی استی
فتنهٔ چشم غزالان خندهٔ کبک دری　　گر نبودی گفتمی بی فتنه و غوغاستی
چون بهار دولت شه دور از آفات خزان　　سال و مه خرم چو طبع خسرو داناستی
خسرو لشکرشکن فتحعلیشاه آنکه چرخ　　پیشکاران درش را چشم بر ایماستی
قدر او در حرف گردون همچو جان در کالبد　　امر او در گوش دوران دیده را اعماستی
تا خلافش مایهٔ سودا و فاقش سود بخش　　ای بسا سود و زیان از بهر این سوداستی
با خرد دوشم سؤالی رفت از دانش چه گفت　　گفت ما را آن سؤال از خالق یکتاستی
گفتم از دلها وجودش گفت حی لایموت　　مردگان فاقه را تا جود او عیسی استی
گفتم از جاها بهرش گفت باقی لایزال　　عشق مجنون می ندانی از که از لیلاستی
از جهود جور رو عدلش گفت فان لایعود　　قبطیان ظلم را تا عدل او موسی استی
بر خط فرمان او سر می نهند از شرق و غرب　　تا که منشور شهان را نام او طغراستی
تا ببوسد مهر نقش مهر او را زان سبب　　روز و شب پویان بجابلقا و جابلساستی
تیغ او با چرخ خذلان را متین بسته کمر　　رخنه گر جوئی ز رمحش در دل اعداستی
هم ز عدل او جهان چونان که زو تنگاه ظلم　　شرم معمورش را در پرده اخفاستی
در همایون روز و فرخ ساعت و نیکو زمان　　زامر شه کاو فلک سرگشته اجراستی

ازان تیغ

از گزین پورش برافراز سپهر افراخت سر　　این نکو منظر که رشک غرفهٔ کسری استی
وارث تخت کیان شهزاده عبدالله خان　　حارث ملک جهان کورا جهان مولاستی
پشت او را پشتبان دشت او در صحرا زیست　　لطف و قهر شه هم آن پاینده وان ترساستی
عقل را دانا نیاد و عدل را فرزانه پیر　　رای او را پیر در سال و بخت را برناستی
تیغ او اسلام کوششش برق دین را صاعقه　　دست او دریا که بخشش ابر طوفان زاستی
بیم تیغ روشنش در جان تاریک عدو　　آنچنان گوئی لعنرا اندر وسترداستی
عزم و حزمش را فلک سرگشته خاک آستان　　رای و حکمش را قدر تابع قضا امضاستی
خسروا من بنده را دانی غرض چبود ز شعر　　خاصه در مدحت که بر زانو نشسته داناستی
نزپی اظهار دانش بل پی کسب شرف　　از دعایت خاطرم خرم کنم گویاستی
ورنه قدرت زان فزون باشد که من ستایمش　　پایهٔ شعرم اگر بر تارک شعراستی
تا جهان را روشنی از ماه و مهرست و سپهر　　سالیان گردان بگرد تودهٔ غبراستی
روشنان چینک زمان رحمت کش گویان بهم　　کین همایون قصر دلکش منظر داراستی
شادمان زی اندران تا باد هر روزی ترا　　به ز دی امروز تا امروز تا فرداستی
خواستی تاریخ آن من نیز پرسیدم ز عقل　　گفت با تو باد تا این گنبد میناستی

ای فرومایه جهان از ره عذاری　　چند مسکین دل من بنده به بیزاری
رخ بیارائی هر روز چو طراران　　ای گرو برده ز ابلیس بطراری

عمر بربادی هر دم بخیل از من — چه بروشن روز و چه شب تاری
از تو هر سال بافسوس و دریغم حق — از دل پاری و از قوت بیزاری
هر محنت را پاینده گران سیری — وقت شادی را پوینده سبکباری سبکساری
وقت آفت تو تیزروش چو زلزال — بگذار و گذری ای دل و بگذاری
زنگ دل آرزوی نفس و بیهوده — چه نکوهی تو همی گنبد زنگاری
عمر مغرورش و غرقه عشوه بزاری زو — کنده پیرکاریت جهان در خور بیزاری
منم و این دل کاسد که بهیچ ارزد — نخرد هیچکسش زر همه بازاری
کش خرامی بچمن فصل بهاران را — با قد ناروئی با رخ گلناری
هوش پر حوصله از باده شبگیری — گوش پر شغله از زیر فلک اسحاری
دست در حلقه زلف بت کشمیری — چشم آشفته روی مه فرخاری
جان چنان لاغر و فرسوده ز بی برگی — تن چنین زشت و قوی چون خر پرواری
عجبیست گرسنه در خانه و در خر را — روز و شب از پی کاه و جو و تیماری
بجا هر شب چون خر بخر دیگر — لذت افزائی از ذلت خرکاری
این خرت گرگ اجل است اگر چندش — لقمه بدهی و بپوشی جل زرتاری
خانه در ره گذر سیل و تو آسوده — از پی نقش و نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست بخواب اندر — برد کالا با چستی و هشیاری
نرم و رنگین مه رعنا زهر آکنده — تو مر آن نفس ستمکاره یکی ماری

بل یکی گرسنه شیری به بیابان در — حمله آورده که آرم حیله بهو باری
ای عجب روز و شبم بر شغل یاران — پرده در محرمی و پرده نشین یاری
از پی ناقه که تمر صالحیان را حق — چه سزا داد جهان را تو سزاواری
عقل گوزی تو رسولست ببین ناطق — بلکه او صالح و تو فاسد و شر زاری
جان عزیزست بدین ذلت ناز ارزش — گر بترسی ز چه از پی گنه آزاری
عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر — آه از آن دم که رسد نوبت بیداری
عزت اندر ره دین بود در این دوران — چه پسندی تو همی عزت را خواری
قلتبان خانه گیتی را میر آمد — غرزنی چند شکم خواره ستمکاری
همه در قید خودآرائی و خودرائی — همه در کید دل آزاری و خونخواری
مجلس آرایان چون ارزه خودبینی — خویش پردازان چون از در جباری
آه مظلومان شان گشته سپاهانی — جگر سوختگان نافه تاتاری
کافری را چو یکی بت که آورش — دو جهان سوخته تا دوخته زناری
ظلم را گشته صدر ستم دستانند — عدل را گم زکه از زاکلک سالاری
اندر این ملک و دیار از دو سه دزدی نیز — باز مانند نمانندی دیاری
پاس ایمان را یک جوق آنانند — زنده از خرقه و ناز زنده بدستاری
همه سرور چو ابلیس به تلبیسی — همه مغرور چو گفتار بگفتاری
دینشان بنود در نه بنهاد افسون — دو جهان دین نفروشند بدیناری

جای پاکان را آلوده که ننگ مار — از خدا آمده احکامی و دستاری
صد حدیث از بر خوانم که ز صد یک بار — نشنوی از کس بی سکته و تکراری
یا وه ملاکه بی رونق دین زین پیش — گر ز سلمان بُد و از بوذر غفاری
نیست داود اگر در شهر زنادکان — نبود عیسی اگر درد هر بیماری
گر نخواندی به نبی خانان شو شنو — تا نماندت در این دیده عید نگاری
فاسق و ظالم و کافر و تفسیری — فاسدوا عن دعا سرا آثاری
باطل از حق بکن زینها بجس اندر — بر تو خواهند گشت آنچه که بکاری
پند جاهل را ای دل بزبان دارد — با جراحت مکو از طبلهٔ عطاری
روز آخر را می‌پویم و می‌پایم — تا بایشان چکند غیرت قهاری
دیگر از بعث ای دل بیهوده — تو چه پنداری چون بندهٔ پنداری
هوشیاری منما چون که تو مخموری — رستگاری مرا ایکه گرفتاری
چاره نبود مگرت عذر گناهان را — احمد و عترت او را شفیع آری
یا رب از من گنه ار پرده دری آید — تو ببخشای که غفاری و ستاری

جهانا طرفه بی مهر و فا به خوجان دستی — همی با مهربانان بی سبب نامهربان دستی
به پیمان تو دل بستم همه عهدت خلاف استی — بدکان توره جستم همه سودت زیان استی
خزانی را بهار آری نهالی را ببار آری — که بارش بی زیان گوئی بهارش بی خزان استی

مزان

نه زان آرایش بستان نه زین آرایش بستان — که بر بادش دهی تا که چه نیکو باغبان استی
بر دل بر رخت از بوی تو ایل گر سر باش — یکی هندوی دزد خانه برکن پاسبان استی
نه ز شاهان ترا بیم است و از میران تو پروا — همی پنهم که اندر خوان میران و شهان استی
پریر آن دولت محمود بود و شوکت سنجر — خراب اکنون ز تو غزنین و مرو شایگان استی
پس از دوران دولت شه بگرمابه یکی بگذر — چنان بینی مداین را که نوشیروان استی
خورنق مانده بی نعمان تهی ایوان ز نوشیروان — نشان از طاق کسری مانده خسرو بی نشان استی
بجایش بر نشاندی بر فراز تخت شاهی را — که پیغ آفتابی بر سریر آسمان استی
پس از سلطان ملکشه رو رونق یافت از سنجر — ز حشمت شه پس از دو شه چنان کز آسمان استی
شه لشکر شکن حشمت شه آن کایات نصرت را — زبان تیغش اندر معرکه هیجا ترجمان استی
از آن اصل و از آن نسل آیه گشن سروی گران سایه — کشیده سایه اش از قیروان تا قیروان استی
همه شهر و همه کشور ز فردوسش یافته زیبه — ز عدل او جهان یکسر بهشت و بوستان استی
ز بصره تا در طهران مراد را تابع فرمان — بحکم داور دوران هم او فرمان روان استی
بایوان گاه بزم اندر بهار قندهار استی — بمیدان گاه رزم اندر سوار سیستان استی
شها از بازی دوران و از بنیاد سازی اختر — پس از دولت شه غازی بحشمت شهره جهان استی
بنگارد عطارد گر بلوح چرخ از حمیت — نهاده دفترم در زیر قلم اندر بنان استی
اگر خود مشتری گفتن نیاید در شمشیر — به پیش تخت اینک بنده زان طالب امان استی
در آن سالی که گردون زاختلافش داد در دستی — بپستانی که اندر حلقهٔ گیتی در دستان استی

چو بهمن کینه زشتی میان مانده آباد / بهرام روم با غزنی که با سیل دمان استی
نخستین در که از روم آمدت در معبر لشکر / ز نه تو باره گفتی قلعه نه آسمان استی
دران محکم حصار از رومیان یک صد هزار افزون / تو گفتی بیشه غولان و شیران ژیان استی
نفصیلی کز سموم جان گداز آن آتشین صرصر / همه وادی چو دوزخ گفتی از شعله دخان استی
نغامه دار یا بی گشته آتش خوار زرد جسله / همی جسر از صراط و دجله از دوزخ نشان استی
خوراز گردون دران هفته ز سر طان زی کاسه سر / زمین چون آهن تفته هوا آتش فشان استی
نه در دو کشتی از صرصر نه پروا کردی از آذر / باختر بر زدی اختر بگرخت بر سنان استی
پرکندی دران بقعه بیک لحظه سپاه هست را / خوشا بنیان که برکهسار برگیلان پران استی
همه فولاد خارا آهن کهی شیر اوژن و پردل / همه قلعه کش لشکر شکن کشورستان استی
چو موران رخنه کرار کان اگر از سنگ کوه استی / چو ماران دخمه بر بنیان اگر از قیرکان استی
کشودی قلعه چونان که عقل ازوی شتی حیران / ترا عزم دیگر چنین استی ترا رزم آنچنان استی
هزیمت از تو در بصره غنیمت از تو در طهران / گروه امز کرده و کاروان در کاروان استی
چه دیه آن فره یزدان که در میدان دوران / بزور شیر و رای پیر و با بخت جوان استی
شهنشه هست زد یکر زادکان برگزیده یک تن / حسد کردند چونان رسم ابنای زمان استی
زبان بنهاد عاده دوره از زیبا و نازیبا / که مردم را ز نامردم زیا بها از زبان استی
بمنزل سیم و هزل اثر کرده همان مردی / زهی حیرت که روی خور رشتی گل نهان استی
کشوده حلقه کینه بحق آرزو بسته / به آن خلق را این رشته محکم ریسمان استی

بدستور ملک پرداخته بس رایگان مخزن / بگنجور ملک چندانکه گنج شایگان استی
چو گنجور آوری معمور دستمداد ماسرور / هر کامی که اندر جمله گیتی کامران استی
بیک بازیچه اختر نه لشکر ماند و نه کشور / نه تخت و تاج و نه افسر چنین از اختران استی
جهانگ عاطل و ویران سالک مانده باز از آن / کجا اندر دل گرگان همی اندر شبان استی
بجز من خادم و کیوان کنون نبود دران درگه / که کیوان سخت پیوندست و خادم سخت جان استی
همان درگه که خاکش توتیای آسمان بودی / همان درگه گفتی بوسه جای خسروان استی
همان درگه که تا مهرش نهد رخ بر درطاعت / بسوی باختر هر صبح از خاور دوان استی
توای حشمت شه رعنای شه خسرو نژاد از من / یکی بشنو سخن از راستی کز راستان استی
مرنجان خویشتن را در خلاف آنچه کاندر وی / رضای ایزدی باشد قضای آسمان استی
شنیدستی که یوسف را چه بر آمد از اخوان / نه محسود آن خجستن که از غمها توان استی
پس از ایرج منوچهر آن نبیره زاد افریدون / چه از عم تو خود آگه ز راز باستان استی
اگر بخت آورد مردی هنوز از تیر و از تیغت / سبندان رخنه ها بید البلک اندر نشان استی
وگراز مردی گرلی بجود تو کجا نام / بگردون مهر رخشان در زمین دریا و کان استی
به اندیشیدت از دوران چند سلطان / نه از کین است و از طغیان برای امتحان استی
تو جاویدان بزی در عیش شادی زانکه گیتی را / نه گنجش بر دوام آمد نه رنجش جاودان استی

افسوس که بگذشت همی روز جوانی / آن تازه کی و طرب روزی و نوانی

زین پیش همه چستی و چالاکی و کشی — زین پس همه سستی و تأنّی و توانی

در گلشن عمر از چه شد آن سرو خمیده — دیروز بهاری بُد و امروز خزانی

بر تودهٔ مشک است مرا تودهٔ کافور — در صحبت کافور بود مشک زیانی

دادیم ز کف گوهر گرانمایه بآمال — صد طعن بر این سود و بر این بازرگانی

خیر از پی شر دادی و نقد از پی نسیه — غبن است بسی شر خری و نسیه ستانی

تا چند خری نیش کش از شهد فروشی — تا چند خوری از چرب کش از چرب زبانی

دل برد جهان از من و بر جان خرد زد — فریاد از این دوست نما دشمن جانی

نفرینت مرا این زن عیاره دگرش — دیروز نهانی بود امروز عیانی

امروز بیا همچو یکی گرگ جگرخوار — دیروز همی گفت منم یوسف ثانی

ما زادهٔ این دهر زناکار پدید است — رحمی نکند بر بچه کان مادر زانی

مار است اجل حافظ خود حال چه باشد — سگبین رمه را که کند گرگ شبانی

با دولت پیری امانی و امان جو — از زهر بپرهیز که زهر است امانی

اعوان شدند اینهمه عیان سماری — من یار عوانان هوای حیوانی

بستیزم از اعوان بگریزم ز عوانان — بگریخت کسی جز من از اعوان بعوانی

پیرانه یکی عذر لب را ز در توبه — تا چند دلا ننگ برآیم جوانی

افسانه بسی خواندی ای نفس مشعبد — تا گوید جهان که بگو گفت فلانی

گفتار که نه یار بگیرد دل از آن گفت — در نطق خموشی به و در گوش گرانی

دردانی

در گوش سبکان یکی خاره بیرزد — گر لؤلؤ عمان بود و گوهر کانی

چون نفس بفرسودت آن خواندنیها — خود شعر چه گر باشد آن قرآن ثانی

زشت است و نش شطح ما نیکوش شناسم — با ما شطح زشتان ما را زدی آن بهانی

تا چند بیارایت ای نفس لبی آزرم — نه آزرم ای از عون پتیاره نهانی

بیهوده سخن باقی و دیگیت بود ابرک — تا شهره شهرت کنم از نیک بیانی

زیف از سره نیکو شناسد بو شیره — نقاد سخن آن سره مرد همدانی

آن نادره گو یار که با خاطر و طبعش — فیض سبحانی در نظم سبحانی

بود چو صریر قلمش صوت مغنی — مدهوشی نشاط سخنش جام مغانی

از صفحه توان لعل و گهر برد بقنطار — ابر قلمش تا که کند قطره فشانی

معنیش برون از حد ادراک و بر و سمع — زالفاظش آن ذوق که خاطر بمعانی

در بحر دیم لؤلؤ و تابش خورشید — در دیده کند تیری و در سینه سنانی

پر حادثه شد عالم ای زبده عالم — جز حفظ خدائی که کند حادثه رانی

خود دیم جهان را یکی نوش دو صد نیش — این است نصیب همه از عیش جهانی

با تیر جهانی سپر انداختم و او — آسوده نگردد دمی از سخت کمانی

باید سپر انداخت ز پیکار زمانه — با تیغ حوادث نتوان کرد فسانی

از محنت دوران تو چندیش مخور غم — حیف است که قاصی نگرد زانده دانی

هر چند پر از فتنه شده است اینهمه ایام — احوال بر احوال جوان است و جوانی

۱۲۴ از فتنهٔ دوران بدو نشان شو   کز عرش نشان تیغش رافشانی
آن خاتم آشنا عشر از جمیع امامان   زیشان بشمر چون بقران سبع مثانی
از راز نهانی چه نپا هم تو زیرا که   جز پرتو عکس منیت عیان راز نهانی
این صاحب دیوان که بود صاحب دیوان   بگذار به پیوندش چه آسی و چه جانی
جانی زجنایت بشفاعت که آرد   که مالک جانی تو و او بنده و جانی
تو صاحب عصری و زمانی برهانم   از نفس زبان کاره وز جور زمانی
گر مژده رسان مژده رساند ز لقایت   جان خاک رهش دارم از این مژده رسانی

من جز سخن بیهوده گفتن نتوانم
یارب تو ببخشای که بخشایش تانی

رونق طلبی اگر شرف را   ای دل بستان ای مصطفی را
از صحبت دی که فیض صاحبدلهاست   ای صوفی جان بجو صفا را
از خاک درش که کحل بینائی‌هاست   ای دیده فزون طلب ضیا را
از تربت پاک آستانش   بپذیر ای قلب کیمیا را

وکاره

شیرازه بنام او ببستند   اوراق صحایف لقب را ۱۲۵
اندازه ز کار دی گرفتند   دانسته از جفا وفا را
همسایهٔ سایهٔ غیب از دی   همسایه شناس اولیا را
در مکتب عشق او سبق خوان   جبریل شناخت انبیا را
جز او که زدی عیان دگر کس   نشناخته از بهر خدا را
از ذات کش گر شریک خالی است   الا آمده پیش لا را

سرخیل پیمبران محمد
بنیاد وجود ازو ممهد

ای دست حنا در آستینت   یعنی که ز مهر در آستینت
میکال بچاکری مطیعت   جبریل نگاه دار دینت
مهر آینه دار آفتابت   مه پرتوی از مهر جبینت
بر خاک بجای پی سپهرت   افلاک بزیر پا زمینت
آن روز که ذره‌اند خور را   سرشته حنا در آب و طینت
آن شهد شکر فروش جانها   پیدا آمده در انگبینت
آن زهر که زهره سوز عالم   پنهان اندر خشم و کینت
بر جان دی از حنای نفرین   آنگونه سزای آفرینت
از توشهٔ قدر سپاهش   افلاک رهی ملک رهینت

آوازهٔ لا نبیّ بعدی | درگوش جهانیان طنینت

۱ ای ختم رسل نبی مرسل

دانای پسین و عقل اوّل

ای عالم جان و جان عالم | اصلی تو و فرع تست آدم

عالم بوجود تو مطرّز | آدم بسجود تو مکرّم

بر پای سجده‌ات بتعظیم | بر پایهٔ قدر عرش اعظم

در حجرهٔ مهد تست عیسی | در حجلهٔ عهد تست مریم

از حسرت خاک آستانت | بر دیده کعبه اشک زمزم

آنجا که نه رحمت تو رحمت | آنجا که نه شادی تو ماتم

درد تو مرید ماست درمان | زخم تو بزخمهاست مرهم

در عرصهٔ حشر مستان را | نه جان و نه دل بانبیا هم

دارد شفاعتی بیابی | آرد بعث نبی دمادم

جان بر سر جان از تنفّس | دل بر سر دل از تظلّم

بر قدّ تو جامه دست چالاک

لولاک لما خلقت الافلاک

امر تو روان آفرینش | زنده بتو جان آفرینش

تو اصلی و بوالبشر طفیلت | اندر سر خوان آفرینش

۱ امراهقا

اسرار خدا ز تست پیدا | ای سرّ نهان آفرینش

انوار هدی ز تست روشن | ای نور عیان آفرینش

پیدا نشدی اگر نه ذاتت | گم بود نشان آفرینش

یکتا گهری چو ذات پاکت ۱ | نامد ز کان آفرینش

جز نعت تو نکته سزاوار | نامد به بیان آفرینش

جز خطبهٔ نام تو نشاید | در کام زبان آفرینش

انگشت نهفته را بو کنه | بر فرق بنان آفرینش

بر فرق تو افسر تبارک

سوگند بدین حق تبارک

آسوده شبی که آن ستوده | آهنگ لقای حق نموده

بر هفت خلیفه باره رانده | نه قلعهٔ آسمان کشوده

بر دیدهٔ مه قدم نهاده | مهرش بر پای رخ نسوده

از چهرهٔ آن کلف برده | از آینه این کلف زدوده

کیوانش پاس ایستاده | هم مشتریش چو رخ ستوده

خود زهره بی حفاظی خویش | مجمر بدریده رخ شخوده

از کلک قضا بلوح تقدیر | خوانده آنچه که بر رضاش بوده

با دوست بقرب قاب قوسین | خود بعد آن بوده یا نبوده

نشسته شنیده گفته   برخاسته گفته یا شنوده

از رحمت کاست آنچه خود خواست   بر رحمت بیکران فزوده

از رفتن او نظاره در شرم
باز آمده بستر آنچنان گرم

ای کشور دین ترا مسخر   ای ملک یقین ترا مقرر

تو آخر و ذات حق مقدم   تو اول و انبیا مؤخر

با عدل تو ظلم آب و آتش   با عفو تو جرم خار و خاور

از نام تو سرفراز طوبی   از جام تو جان نواز کوثر

جنت ز نسیمت آنچنان خوش   این زعفران مصون ز صرصر

آنرا که ز طاعت تو کفران   برجان برد از جحیم کیفر

آنجا که ترا قلم ملک طوع   آنجا که ترا قدم فلک سر

هر خامه که جز ثنات قطع   هر نامه که جز ثنات ابتر

تاجی که نه از تو بر سر افسار   خاکی که ز پای تست افسر

از جرم چه بیم امتان را   آری چو توئی شفیع محشر

ای محرم راز حی یوحی
ای منعم نعمت فترضی

با خاک درت جنان نخواهم   کوثر نخورم جنان نخواهم

جان بهر نثار تست در تن   ورنه به تنت که جان نخواهم

سر در قدمت خوشست ورنه   بر گردن سر گران نخواهم

هم بهر ثنای تست در کام   ورنه به دهان زبان نخواهم

در پستی آستانت میرم   من رفعت آسمان نخواهم

دست اجل آستینم گیراد   گر آن ره آستان نخواهم

جز روی تو گلستان نبویم   جز کوی تو بوستان نخواهم

در کوی تو گوشه ای مرا بس   روی گل و گلستان نخواهم

هر بذله که دوستان فروشند   جز یاد تو دوستان نخواهم

در محنت بی امان دوران   الا ز درت امان نخواهم

روی من و آستانت امروز
دست من و دامنت به محشر

اگر از باد نوروزی ز خاک مرده جان خیزد   جهان پیر ما را بین که چون بخت شه جوان خیزد

چمن از باد آن رشک نگارستان چین گشته   جهان از دلداد این خجلت ده باغ جنان خیزد

زمین مار شته رشته گوهر از ابر بهار آید   زما را طبله طبله عنبر از باد وزان خیزد

بیا در بزم خاقان در گلستان سنبل و بلبل   یکی مرغول ساز آید یکی مرغولخوان خیزد

دگر بزم ملک وقت آن آمد که هر ساعت   در از دریا و لعل از خاره و گوهر ز کان خیزد

نشسته تا نخیزد تا مدح گوید شه عالم را   گلستان را ز نرگس دیده از سوسن زبان خیزد

کهی بر سر دبجهد که جهد بر شاخ گل بلبل   بدین دستانش از عید شهنشه داستان خیزد

چمن را از نسیم باد فروردین بهاری خوش

جهانرا بر سریر دولت ودین شهریاری خوش

بتی کز طرهٔ مشکین جهان عنبرفشان دارد   چمن در سرو ما و سنبل ایشان عنبرفشان دارد

بزیر زلف شکینش بنفشه دستان بینی   فراز سرو سیمین تا شکفته گلستان دارد

رخش خورشید میگفتم بزیر زلف مشکینش   اگر خورشید دیدستی ز سنبل سایبان دارد

نهان از پاسبانان چشم مستش تا رباید دل   چراغ چهره زلفش زیر دامان زان نهان دارد

ندانم تا بقتل کیست مایل آنقدر دانم   که ترک چشم مستش باز تیری در کمان دارد

منم بیم سر دستان تا خرامان در همه محفل   که در بزم خاقان سرو بستانی روان دارد

زمن جان وجهان خواهد بهای بوسه‌ای لیکن   مرا جانی بود اما جهان شاه جهان دارد

قرین دور دوران در بر صاحبقران بادا

که دارد در بهاران روز خرم روزگاری خوش

ببزم عید ساقی مایهٔ عیش جهان بخشد   بدل می تا خط ازرق ز غم خط امان بخشد

ز ساقی گیر جام می وا کنی در جان نشان جنت   ده بر رضوان تخت آنکه ز کوثر پیش جان بخشد

مرا پیری چنین کشا که عیشش جاودان بادا   دوام عمر و عیش جاودان پیر مغان بخشد

بو آن لاله بویا و مجلس ز گلستان بین   بجان سور و بدل سرکا بجو ارغوان بخشد

جوانی وجهان وجان بخشد خاصه دانشا رعیت   که ساقی می بیاد خسرو خسرونشان بخشد

جهان

جهان پروردهٔ جاهش سپهر اندر خم خاکش   بجای کر چنین بندد بجای همچنان بخشد

کمر از جام خسرو جرعه چین شراب ارزانی

کهی از برق خندد گاه گریه در خمار او خوش

شهنشاهی که هشتم آسمانش آستان زیبد   ورد و کیوان بخاک آستانش پاسبان زیبد

فضای حرمتش را قبه چرخ آستان نیستی   همای همتش را قمه عرش آشیان زیبد

خرامد چون سوی ایوان گذارد پای در میدان   ثری را از ثریا دیده فرق از فرقدان زیبد

شه منصور خاقان مظفر آنکه تیغ او   چو طوق طاعتش مالک رقاب انس و جان زیبد

قوام دین دوام دولت آمد در جهانداری   جهانرا بر دوامش دولت و دین توامان زیبد

بقایش تا کز بر دشاد دوران از زر بیمعنی   جهان جسم است وارثش جانهمی با جسم و جان زیبد

شه گیتی ستان فتحعلیشاه آنکه در گیتی   مر آن نام همایون را لقب گیتی ستان زیبد

سپهر آرام شو امید که حلمش وادعار (?) است

جهانا کام جو اکنون که داری کامکاری خوش

شها فصل بهارت بر مراد دوستان بادا   بهار عمر به خواهست اگر باد خزان بادا

جهان گر پیر و گر برنا ستی اندر بهار روزی   مطیع رای پیر و تابع بخت جوان بادا

اگر داغی بدل زاید و گر خونی ز چشم آید   بعهدت در دل لاله ز چشم ارغوان بادا

بلند آوازه ستی گر مشتری نشر مدحت را   ببار عام سلطان کفتی (?) تا خطبه خوان بادا

اگر غوغا نیاغازد همی گفتم که تا زهره   ببزم خاص شه اندر شمار مطربان بادا

جهان از عدل پاینده است و عدل از ذات تو زینت … تو مقصودی اگر گویند عدلت جاودان بادا

بریزد گر براهت توده لعل و گهر از دل … چمن را سوده الماس های آشوب جان بادا

الا از باده میل افزون شود تا بر رخ زیبا

بدست جام و حشمت بر رخ زیبا نگاری خوش

منت دادار خدا را که بیفزود … رونق دنیا بعدل خسرو دنیا

خسرو کشورستان شهنشه اعظم … فتحعلی شه سپهر داور دارا

آنکه ز جودش جهان بود توانگر … آنکه ز عدلش زمان بامن توانا

دشمن جاهش فزود بکله قارون … رایت بختش فراز خرگه عیسی

جاه و جلال و جوانی و خرد و بخت … داد خدا ایشن بجز قرینه همت

از اثر شکان چو آب دایم و جاری … در عهدش آن چو کوه قایم و برجا

گشت مر این خاره سنگ مطلع خورشید … از چه ز تمثال بیمثال فرح را

چهره ماهست یا که طلعت سلطان … طلعت شاهست یا که طلعت بیضا

جلوه حسن شهست یا نه که بر ما فت … وز خدائی بطور طور تجلی

زایر اورا

زایر اورا بلی همی رسد از کوه … یافت لقب از لن ترانی موسی

گوهر تمثال شه لنک عجیبت … لعل بدیه آورند از دل خارا

چون حجر کعبه سجده گاه سلاطین … گشت مر این خاره زان تمثال دلارا

گر ز عصا موسی آبی ز حجر آورد … در قدمش کوه خاره منبع دریا

رحمت یزدان نگر بچشمه روشن … قدرت ایزد ببین بصخره صما

قطعه بمدح مثال ماندم در خور … از پی تاریخ سال ماندم در وا

گفت بتاریخ آن خرد که شد انیک … موسی عمران عیان ز سینه سینا

این درگه سپهرش به پناه اجه بپاش … درگاه شهنشاه جهان فخر شهانست

دارای زمین فخر زمان فتحعلی شاه … کش خاک دره آرد که قیصر و خانست

در عهد همایونش که خالی ز گزند است … در دولت میمونش که فارغ ز زیانست

از زاده پاکش که بر آن پاک گهر باد … هر چه آن شرف و عزت و والائی و شانست

دارا که پی نظم جهان خاصه ممالک … با فکرت پیر استی با بخت جوان است

افراخته این درگه عالی که جهب زرا … خاک در او واسطه امن و امانست

در پیشگاهش عرصه محشر خشر بین … چون خسرو را عرض و دلیران دسرانست

گوئی که جهان رشته از جوشن و خود است … گوئی که زمین رشته همه تیغ و سنانست

با عقل ز عدلش سخن آوردم و گفت … جز کوس ندانم کسی آنجا بفغانست

۱۳۳ احوال جهان خواستمش از پی تاریخ   گفت که امان ما در دارای جهانست

دی شنیدم بزم کبیر   گفته بودی که با منت کار است
کار تو ناسزد به استم   آنچه بر ناسزا سزاوار است
چیره دانی زبان گفتارم   خاصه آنجا که جای گفتار است
قلم و لوح من چو لوح و قلم   کش بشاره و کاهش انداز است
این دوات و قلم که نزد منست   آن سیه خواره این سیه کار است
تا سیه بر قفات چون بنهم   ای سیه کاسه جای زنهار است
گرچه از سیلی جفای توام   روی ادبار خاطر افگار است
خامه‌ام چون تنم ضعیف و نزار   لیک ظالم اگرچه بیمار است
ازدر روغ ار چه چون کمان کجیم   راستی را چو تیر و سوفار است
هجو و مدحت ازان بسازم باز   سست و آسان و سخت و دشوار است
دم فرو بند هان قدم مگذار   هین که پای تو بر دم مار است
زشت من برد هان ترا گوئی   برده دردهان مردار است
بنگو ها مرا که سیم نیست   سیم و زر مر ترا بخروار است
سیم را از ستم گزیری نیست   چون ستم بیش سیم بسیار است
دینت دینار بود دینار است   آنکه اندر کمین دینار است

تیغ ماه و

۱۴۴ تیغ ماه و سپر کتان بنگر   با منت آنکه رای پیکار است
روی بنگر سیاه ننشنند   امدرین کار راکرت انکار است
تا که او ستر خود عیان سازد   تن زن ای دل چه جای گفتار است
تا کس از ناکسی گزید از کس   نه ترا جای رنج و تیمار است
اسب تازی ز غم بدرند پوست   گر خری را خری خریدار است

این روضه کز برای طوافش بصبح و شام   سرگشته آفتاب درین چرخ اخضر است
این بقعه کز برای سجود درش مدام   خم گشته پشت ماه و قد چرخ چنبر است
این مضجع محمد باقر که از شرف   گوئی که هشت خلد مش در چار منظر است
باقر که از نتیجه محمود احمد است   باقر که از سلاله مسعود جعفر است
سروش بجویبار بنودار طوبی است   آبش بجویبار به میدار کوثر است
در طور اگر بطور تجلی بتافت نور   شمسش ز نور شمسه ایوان منور است
یکبار نخل طور سخن گفت و از صریر   با زایران درش همه روزه سخنور است
از امر پادشاه مراین روضه شد بنا   در عهد پادشاه چنین روضه درخور است
فتحعلی شه آنکه سپهرش بر آستان   سی سال بیش رفت که دربان آن در است
شاهنشهی که تیغش با جرح فتنه را   درراه دین و دولت سد سکندر است
چون پشت بر سریر نهد روی دولتست   چون روی در مصاف کند پشت لشکر است

آنجا که بزم اوست همه سور جنت است　　آنجا که رزم اوست همه شور محشر است

بر چرخ و اخترش سپه اندر زمانه حکم　　بر قول من گواه همی چرخ و اختر است

خصم از سبکسری است اگر کس آنجا نماید پای　　گرزش گران تن است و عدویش سبکسر است

یکنوبت آنکه خدمت او در جهان جهیت　　کو نوبه پنج زن که شه هفت کشور است

یکذره از فروغ رخش بر فلک رسید　　که ماه انور است و گهی مهر خاور است

یکقطره از سحاب کفش بر زمین چکید　　که بحر قلزم است و گهی بحر اخضر است

در عهد او شعایر اسلام برقرار　　از عدل او مناظم ملت مقرر است

ما نازجاه خسرو و قدر رصدی او است　　بنیاد گنبدش که چو چرخ مدور است

زان پایه اش چو پایه قارون فرود خاک　　زان قبه اش ز قبه گردون فراتر است

هر کس بسعی خویش بسازد بهشت خویش　　این گفته نز نفست زقول پیمبر است

گر کویش ز خلد نکوتر مریغ نیست　　آثار خسروان زگدایان نکوتر است

از حکم شاه یافت چو اتمام کش نگهید　　غلمان بهندس آمده رضوان مصور است

تاریخ آن بحیرت بجستم از خرد　　آری خرد بود که بهر کار یاور است

امن از بلا بجوی و تاریخ این بنا　　داند خرد بمرقد امون باگر است

این مشت خسیسان که مراد شمن جانند　　وین جوق لئیمان که مرا آفت هوشند

در صورت و در صوت چو دیوان عزیوان　　هم ناخنه دیده هم زیبق گوشند

از

از حرص و شره راه زن قافله کنعان　　بر من چو مگس بر شکر مصر بجوشند

از بندگی درگه داراست مرا فخر　　زان بر در من سبه چو در حلقه بگوشند

جز سادگی و درد دستی از من نستانند　　جز یاوگی و تسبیل و افسون نفروشند

امروز چنین اند بفردا چو رسد کار　　خواهند خرید آنچه که امروز فروشند

کیفر برد آنکس که بکفران کشدش کار　　بگذار که در قهر خدائی بخروشند

حاسد فاسد آنکه مخلص را　　نزنژاد است باشد از پیوند

جهل با جانش همچو شکر و شیر　　عقل با مغزش آتش است و سپند

کام جبریل از وست زهرآلود　　لب شیطان ازو شکرخند

ز آتش استغفر الله ار گویم　　شر محض از چه نزد عقل پسند

آنکه در کام او زبان پلید　　پرنیان وفاق راست برند

آنکه بر نام اوست پیرایه　　بر سر بام هفت طاق بلند

هم حیله و هم نکته مکر　　خانمان سوز از وست آتش زند

با نسل از خون جد سازد　　فاطمه از علی و شهد از قند

بخل و طبعش همارة همخانه　　او با انطاب وجود در پیمند

نخزندادمی به بیهده مال　　گرچه خواهندگان زان در زند

مفلس اما ز دین و دانش و داد　　منعم اما ز جهل و رای نژند

می‌شنیدم که روزکی می‌گفت   با یکی ناپسند از ره پند
که فلان را غرض ز بذل و ز جود   حیله و مکر باشد و ترفند
یا نه هرچه او دهد عوض گیرد   بخیل از فقیر و حاجتمند
ورنه اتلاف سیم تا بکجا   ورنه اسراف مال تا کی و چند
بایه اندوخت مال باید سوخت   بفقیر و غریب و خویشاوند
گنج اگر هست رنج را بهر است   جان از او خرم است و دل خرسند
عقل را این نبود نتیجهٔ فضل   نبود او ز اهل هوش و دانشمند
مرو را زین قبل کسان مشمار   مر مرا زان چنان خسان مپسند
گفتم ای زن بزد یاوه درا   بغلط بر بروت خویش مخند
بکنند نیاز و هون آز   آب کشتم سای دباد ببند
خود تو آنجت سزاست بخوانم   پی جدل نرم نرم و خند اخند
تا بخوانند و لعنت آرندت   نه یک امروز بل بهصد دانند
خود تو دانی که هرکس انسان نیست   لب رو گون و روی پشم آگند
جو را می‌نشانی ارچه برد   خامه طلق به آتش کنند و نه بند
از زبان چو مار او بهر آس   تا که آسوده باشیش ز گزند
بشنو این پند تا بیاسائی   ورنه دل میدرو جگر میرند

بزرگ خواجه دوران مرا بحضرت تو   حکایتی است تر آیا رضا چه فرماید
شنیده‌ام که زبان را بهر کسی تا   پی خلاف من از قید کام بگشاید
ندانمت ز چه خاطر برنج آن خورسند   که از ثنای تو هرگز دمی نیاساید
اگر بجان در حرز خدمت نپسندد   اگر بدل بر حرز مدحت نسراید
دو روزه صحبت آن نیست تا دلی سوزی   که تا بیبلی از جور و ظلم بستاید
نه آن دلست علم کش توانی آزردن   دلی که درد پذیر است ازو هدایه
مباش فتنه بر این زود سیر شاهباز   هنوز رو ننموده قفات بنماید
سزد ز پرده برون آرم از این معنی   جمال شاهد بکری که خواجه آراید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار   که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
چو کودکانت بسرخ و بزرد فریبد   همان نهاده بنا کام باز برباید
چه تیره روزی گذشتی جفا هر روز   هزار دیده فزون از تو خون بپالاید
دلی بدست کن و خوش نشین که مادر دهر   هر آنچه زاید ناچار مرگ را زاید
گرفتمت که بمال و بجاه در گیتی   مثل زنند با آنان کشان مثل شاید
اگر که قارون کالبوه خاک بپوید   اگر سلیمان بیهوده باد پیماید
یکی بگردش دوران نگر که چون نوکی   همی لب به دو خود هیچ می‌نفرساید
بریده در رزی دوران بقامتت چالاک   قبای رفعت از آن تست عز در افزاید
اگر به پیش و پس خود نظر کنی دانی   که جز بریدن از دنیا دریدنی ناید

مرا ز دیدهٔ غالب
هر آنکه

اگر بگردون برورت زمانه غرّه مشو — لطیفه‌ایست کز آن عقل سرخ بیارآ
هر آنچه آمده از سنگ سبک شکفت — چوکاه از دم بادی بچرخ بکراید
زسنگ مردی سکر چه از تو کاسته آ — که خواستی بفلک زود تر آگر باید
منت بکشم آنچت که دوست پسند — توام بگوئی آنچم حسود لستاید
همی بطبعم خاص میچ داد سشد — ز طبع سوزدن جز میچ نیز می آید
فراخ تر مطلب عرصهٔ سخن که بجهد — ستاده توسن طبعم لگام میخاید

۲ زود بر آگر باید

ایخداوند یکه خورشید فلک هر بامداد — بر درت تابنده‌ام گوید چنین تابنده‌ام
بنده دور از خدمتت چونان جهان از مهر دور — کس نماند دور از تو مرده‌ام یا زنده‌ام
زین سپس از گریه‌ام گردیدتن ابر عجب — پیش ازاین گر برق خندیدی بجوش از خنده‌ام
از دو قرص سرد و گرم ماه و خور در روز و شب — در کو ظلمات وانذر محشر سوزنده‌ام
آفت دندان زگرم و سرد خیزد بی خلاف — زان سبب دندان اتید از دهان برکنده‌ام
آفتاب گفتمی گر بر شال آفتاب — سوختی و ساختی از ساختن شرمنده‌ام
آسمانت خواندمی گو افکندم بر کشد — بر کشیدن می ندیدم از تو تا افکنده‌ام
قادر از عاجز نه نشناسند جز از رحم و عفو — تا ترا زینها چه باشد تا چه را ز بسنده‌ام
زندگی در بندگی در گفت خواهم نه از کت — پاس خدمت را بگویم بنده‌ام تا زنده‌ام

دولت سر هر کدام دولت والای شاه — عهد مجدّد مدام عهد دلارای شاه
فتحعلی شاه ترک پادشه پنجمین — چار شه داد گر دانم ز آبای شاه
فتحعلی خان نیا پاک حسن شاه جد — شاه جهان سوز آب وان عم دانای شاه
راد محمد شه آن تاج ده و تاج بخش — تاج ز شاهان ربود بهر تولّای شاه
هست شهنشاه عهد زانکه بایران زمین — پیش ز هفتاد شاه چنم ز ابنای شاه
چرخ چهارم یکی غرفه اش از قصر جاه — مهر درخشنده اش صورت زیبای شاه
سام نریمان که بود رستم دستان کدام — تاکه بر دی روند در صف غوغای شاه
سال هزار و دویست هشت فزون از چهل — بود سی و هشت سال عهد فرح زای شاه
تختگهش ملک ری بر فلکش تاج کی — روزی این لخت سنگ گشت تماشای شاه
کرد در آن خاره سنگ کلک ستمکار عهد — صنعت آزر بدید بر حسب رای شاه
کوه یکی کوه طور سنگ یکی کوه نور — تاکه برو نقش بست طلعت بیضای شاه
گر ز سکندر بماند کهر رخ خویشتن — چشمه بعذر اوفتاد اینک دریای شاه
گفت بتاریخ آن صاحب دیوان که کرد — نور حق از لوح سنگ جلوه سیمای شاه

تا سپس دی بود امروز از گشت چرخ
باد از امروز دی بهتر فردای شاه

دلی که زنده بجانان چه میکند جان را — مگر نثار کند خاکپای جانان را

ز هجر و وصل تو ترسان مرا و غصه خوران — که هست شوق نماند ز وصل هجران را

چو گوی در خم چوگان تو سری داریم — گر امتحان کنی آماده‌ایم میدان را

نبرده راه بسر چشمهٔ لبت بغلط — نشان دهند بظلمات آب حیوان را

بهای بوسه بجان بسته‌اند نه همه خلق — نمی‌خرند چرا این متاع ارزان را

دلی بدست کن ای خواجه بعد از آنکه غم — که درد مند شناسد بهای درمان را

به تیر هجر دلم خستی و رها نکنی — مگر بمهر تو خوانیم شعر فغان زد

طبیب زخم خدنگ تو دوز کار شود درست — ز سینه پیکان را

ستوده فتحعلی شه که پیش دست دلش

شل زنند گهی ابر و گاه عمان را

از حاصل دهرم بجز از یکنفسی نیست — این طرفه در آن یکنفسم هم نفسی نیست

وصل ار چه حلال آمده در مذهب عشاق — چون در نگری نیک بدون از هوسی نیست

عاقل نبرد راه بسر منزل لیلی — این قافله را جز دل مجنون جرسی نیست

از دل طلبد ناله و بر وی ننهد گوش — فریاد که در شهر بتان دادرسی نیست

جز جان نسپردی بغمش اهل دل خوش باش — مردان پی آسایش جاوید بسی نیست

زان باغ چه حاصل که در او مرغ دلی را — دامی ننهادند و امید قفسی نیست

نالیدن بلبل نسزد در غم آن گل — بر گلبن او شعلهٔ خار و خسی نیست

غیر از غم جانان بوفاداری عشاق — اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست

بر شکر شیرین تو مرغان سخنگو

چندانکه در آن حلقه ملالی مگسی نیست

امروز باز در سر من شور دیگر است — گویا زخاک درگه جانانش افسر است

گر سروران ز تاج سعادت طمع برند — بر خاک آستان ارادت مرا سر است

یاران سبر برند بپایان عشق را — کز بحر موج خیزد و اگر که آذر است

گر پر برد بگلشن مرغان باغ را — مرغان باغ جانان را شوق جان پر است

یا رب ندانم اینکه چه خلعت دوستی — پخش عناد برگ جفا جز ترش بر است

ما از مودایم بیاز ار نیکوان — آنجا بهای جان ز وفا نیز کمتر است

پیک خیال برد مگر نامه سوی دوست

عنوان ز اشک صاحب دیوان چنان تر است

گر مرغ بام نغمه زند از زبان تست   در بوم شام نوحه کند داستان تست
گر خار خار آمد و در گل عزیز رفت   در بوستان ترحّب باغبان تست
اندر کمین زهر کرده های زهیدلان   غافل ز تیر غمزه که اندر کمان تست
گر تا به هی کعبه دور ره هی مدید   مقصود شان نشان ز رخ بی نشان تست
در دهر هر که مینگرم دوستان تو   در شهر هر چه می‌شنوم داستان تست
فرسوده آن دلی که نه او خاک راه تو   آشفته آن سری که نه بر آستان تست
گوینده در دلی که تویی کاش بودمی   آن دل که گفتمی که در آن دل مکان تست
صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه   آن دل که از کشیدن غم ناتوان تست

عصیان صاحب ار چه گران تا کران ولیک
امیدوار از کرم بیکران تست

آن ستمهائی که بر من از ستمگر رفته است   کافرم گر کافری بر هیچ کافر رفته است
دامنم چون دامن کوه از پر خنجر گشته است   در شب هجرم ز بس از دیده خنجر رفته است
ز آتش مژده دوران این دل آتش پرست   همچو ابراهیم بن آذر در آذر رفته است
بر دلم از خنجر بیداد دارا آمده است   آنچه بر دارا ز شمشیر سکندر رفته است
آنکه چون برهان قاطع گشت در حکم قضا   آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر رفته است
چشم و دل بر لطف شه بستم ولی از جور او   خون ز چشم و آتش از دل آبم از سر رفته است
عیش او شیرین ز لعل شکر او چیم از ذلک   تلخ امروز جان مرا خوشتر ز شکر رفته است

عبلا

صاحب از درگاه دارا رفت گوئی با دو چشم   همچو به ره بر نوک خار و خیش نشتر رفته است
تیز با نیهای او در کس حریف حرف نیست   خاصه اکنون کز در دارا بد او ور رفته است
این نه خود شها مرا آمد بسر از جور دهر   ای بسا سرها که از دوران بدان در رفته است

هر سحر از خاوران تا خور ظفر یابد به شب
برد ره صحن شاه مظفر رفته است

دل را لب لعل تو صد عجز و نیاز است   ما ئیم و سر زلف که این قصه دراز است
ما سوخته آتش عشقیم بسوز آن   تا کی بجگر سوختگانت سر ناز است
مملوک شود مالک و مالک همه مملوک   محمود درین مرحله مملوک ایاز است
ای دل بارادت قدمی نه گذری کن   این بادیه عشق نه صحرای حجاز است
دل بر سر جان افکن و جان در ره جانان   آری بحقیقت ره اول ز مجاز است
چشم دو جهان صید سر انجام به بند د   این رشته که زلف بسته کنون دیده ناز است
چون طفل رسن باز دران زلف رسن ساز   که دل به نشیب اندر و گاهی بفراز است
بر خوز ملکی خط تو دل در خط فرمان   جان بنده درگاه شه بنده نواز است

خورشید شهان فتحعلی شه که ز خورشید
هر صبح جبا ز ره درش روی نیاز است

در سینه غم نگار من نیست   دل هست ولی نگار من نیست
گویند مرسوی گریبان   دستی که باختیار من نیست

درمان جفای روز کاران — دردا که بروز کار من نیست

بر شام غمم چگونه خندد — آن صبح که در دیار من نیست

سرپنجهٔ احتمال هجران — در بازوی اختیار من نیست

هر کار زواعظان شنیدم — جز توبه که توبه کار من نیست

آن دل که بنالد از جفایش

صاحب دل بردبار من نیست

مرا ازین جهان چه جهان دوستی نبایه — به دوستیت مرا خود جهان نبایه

بدین صفت که منم در غم تو دور از تو — چه جای دوست که دشمن بمن ببخشایه

خوشم بمحنت هجرت اگر چشم فرسود — که از خیال وصال تو جان بیاسایه

دلم ز دست ربوده است چشم فتانی — که هر نگاهی از و فتنهٔ دگر زایه

زمانی از پی پیوند عمر عهدی کن — زمانه چند کسل عمرها بفرسایه

شدیم شهره بعشق جوانی اندر شهر — خبر کنید که این پیر را جوان بایه

گشایش از گره زلف یار خواهم و بس — که از گشایش کردن چه کار بگشایه

بهیچ روی نشایه عزیز جان دوست — فدای راه عزیزان اگر کنی شایه

ز صاحب این چه سخن گفتنست مجلسیان

گمان کنند که طوطی شکر همی خایه

دلم در سینه دور از روی جانان همچو مرغ ناله — چو آن مرغی که دور از وصل جانان در قفس ناله

دل سکی

دل مسکین ز چشم مستش اندر طرهٔ مشکین — چه کرکی کز شبان ترسد چو دزدی کز عسس ناله

فغان کان شوخ هرجائی بیندیشه ز خود رائی — دلی کز در وفا میرد تنی کز در هوس ناله

به بنیادی باغبان از خار و خس دربر خیابان باغی — که خارش بر سمن باله گلش از جور خس ناله

برید کوه از آن وادی نخیزد سرو از آن گلشن — که بر کبکش زغن خنده هزارش از مگس ناله

بیا ساید دل از زاری چو خویش را دل آزاری — نداند از جرس جنبان که بسکوید جرس ناله

نه خاکی آستانش را نه خوابی پاسبانش را — جان در دیده و دل بسکه میگرید ز بس ناله

وفا زین سهو — ازان کمترک جو جفا با جانان — نگاهم با کسی شادند اگر یکشهر کس ناله

چه عذر آرد جفا را می ندانم کز دل مسکین — نگاه داد بر درگاه شاه دادرس ناله

گرچه خوبان همه از حسن ازل آیاتند — پیش خورشید رخت لیک کم از ذراتند

خوبرویان جهان پیش رخ و قامت تو — همه در شیشهٔ حیرت همه چپ ماتند

جلوه کرد رخ دوست در آیینهٔ صنع — این همه نقش صور عکسی از آن مرآتند

جان بطاعت بسپاریم بخوبان ایشان — طاعت آرند بر آن قوم که در طاماتند

ز آفت عجب و ریا جانب میخوانه خرام — که مقیمان درش این از این آفاتند

روز رونامه ورای شه حسن رخ یار — بحقیقت تجلی پرتو یک مشکواتند

جم نشان فتحعلی شاه که ذاتش بجهان

باد دایم که جهانیش طفیل ذراتند

عقل را پیوند با دل کرده اند   تا نتیجه عشق حاصل کرده اند

شاهدان شوری عیان انگیخته اند   زاهدان اندیشه باطل کرده اند

وز نگاهی خون مردم ریختند   این نکویان تا چه با دل کرده اند

غم نصیبم باد زانان کز نخست   زاب محنت خاک ما گل کرده اند

عشق ازان ماد مازان در میم
عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

دل من دوش پادشاهی کرد   با خیال تو آنچه خواهی کرد

که کرکشت و که کمر در بست   گاه تاجی و گاه کلاهی کرد

گاه تیغ و میان و گاه میان   گاه مغفر گهی کلاهی کرد

تا کمر لعل و زر پسند رشد   اشک لعلی و چهره کاهی کرد

یوسف خویش را ز غیرت عشق   گاه جائی و گاه چاهی کرد

در شبستان وصل و صبح مراد   گاه مهری و گاه ماهی کرد

دل لعاب را ز زلف و ذقن   که رسن ساز و گاه چاهی کرد

جمع مجموع را پریشان ساخت   گاه یکتا و که دوتاهی کرد

با دو چشمش لبی ملاعب ساخت   با دو لعلش گهی ملاهی کرد

عشق را سوی صفه راه نمود   عقل را سوی خانه راهی کرد

دل من دزد خانه بود کنون   اقتضای خراج شاهی کرد

خدمتش را چو بر سر ره نشست   جان غلامی و طبع داهی کرد

کشور دل بعدل ساز آورد   آنچه عقل اندر و تباهی کرد

تا غنیمت بود بروز نبرد   موکبش را خرد سپاهی کرد

عشق تا نوبه ادا مرزد   عقل را توبه از نواهی کرد

پرده از ذره تا بمه دریه   سیر از ماه تا بماهی کرد

خود بخود آنچه کرده ام دانم   تو ندانم بمن چه خواهی کرد

اینهمه کرد صاحب دیوان   همه از قدرت الهی کرد

ای دریغا که صبح پرده دریه
آنچه در دیده سیاهی کرد

دل سیر مقام کبریا کرد   باز آمد کسب ریا کرد

الحمد خدا را که حمد سش   شایسته علی مرتضی کرد

دیشب بدعای صبح خیزان   کار دل من بمدعا کرد

از خویش جدا شدم زمانی   خوش آنکه مرا ز من جدا کرد

چون دید که آشنای عشقم   معشوقه بخویشم آشنا کرد

گفتم که تو ئی مرا پذیرفت   گفتم که منم مرا رها کرد

نی نی غلطم رهائی از وی   ممکن نبود رها کجا کرد

گاهی بوصال خویش بنواخت   گاهی بفراق مبتلا کرد

این را نه ز خواندن از ره مهر   پس مادر مهربان چرا کرد
گاهیت براند و گاه خواندت   گاهی نفرین گهی دعا کرد
مادر چو کند چنین صواب است   داور که چنین کند خطا کرد
اینها همه ماجرای عقل است   عشق آمد و ترک ماجرا کرد
یک نور تو بیم در دو دیده   یک رشته به هم دوتا چرا کرد
در ساغر وحدت از می عشق   یک جرعه نصیب ما چرا کرد
در مجلس انس و محفل قدس   بنواخت مرا نصیب رها کرد
بر خوان نعیم خویش بی غیر   این گرسنه چشم را صلا کرد
هم عذر گنه مرا پذیرفت   هم درد نهفته را دوا کرد
طامات نبشته را قضا راند   طاعات گذشته را قضا کرد
حجت که نداشتم فرو شست   حاجت که نداشتم روا کرد
پیراهن ابر را صبا دوخت   پیراهن صبر را قبا کرد
کاری که خدا کند چنین است   آری چو چنین کند خدا کرد
نفس ار چه نفس گسسته بگریخت   بازم باشاره وعدها کرد
صاحب تو نه مرد این مقامی   تا بار جنون چه اقتضا کرد

از خویش نکرد آنچه او کرد
از همت شاه اولیا کرد

چند مجموع نباشم ز پریشانی دل   ترک سامان کنم از بی سر و سامانی دل
اشک غماز عیان ساخت بر ناگه آنچه   خواستم تا که بپوشم غم پنهانی دل
گنج ملجای بویرانه و ای گنج روان   خاطرم شاد از آن است بویرانی دل
خون شد از دیده و سیکبت بخت هنوزش غم توست   مونس جان بود افغان زگران جانی دل
جان و دل می نشناسند بهای غم دوست   گر بدین مایه فروشند غم ارزانی دل
راز عشق است کز و خوان دل دانا نشد   تا صاحب حکیند با همه نادانی دل

غیر اندیشه اسباب جهان و دل شاد
من و خسروی خاطر و حیرانی دل

باز با پیر مغان آغاز پیمان کرده ام   باز دست آویز جان زلف پریشان کرده ام
کافری بگزیده ام شاید که بخشندم بلطف   زرق و سالوسی که اندر کار ایمان کرده ام
جام لاله غنچه لب جز گل شمشاد قد   بزم امشب از تماشا گلستان کرده ام
ترک جان درمان هجران است گر ازدر کنم   هیچ اندر وصل یار درمان کرده ام
نکته وحدت که بر پیر خرد مشکل نمود   من بر بزد دوستی این مشکل آسان کرده ام
گر سلیمانی کنم دعوی سزد کز فرط عشق   دیو شهوت را رام دیری در قید فرمان کرده ام

در هوای این دل خود کام صاحب ضلیب
تا چه عذر آرم بجانان آنچه با جان کرده ام

هیچ بیمار چو من بود که دیشب بودم   بخیالت که اگر شب همه شب بغنودم

غم دیرینه کشد رودم و پیمانه کجاست　　ساقیا باده دیرینه به پیما زدودم

عشق و درویشی و رسوائی و بی خویشتنی　　در من این بود به سعدی که من این بودم

نقطه بود نهان در دل و من در طلبش　　گرد آفاق چو پرکار بسر پیمودم

بجز میاری او بار وفا بستم و خلق　　همه دانند کزین مایه چه با سودم

کارم از زلف گره گیر تو نگشود ز چه　　گره از کار فرو بسته لبی بگشودم

نه عجب گر سخنم همچو شکر شیرین است　　که زبان را بلبی همچو شکر آلودم

مطرب امشب غزل از حافظ دیوان بسرای　　که سرودند سروشان و منش بشنودم

عهد ما را چکند سابقه لطف کریم
باده پیش آر که با جام کرم معهودم

افسوس که در پرده پندار بماندیم　　مردانه یکی در صف پیکار نراندیم

رفتیم بسی راه بمنزل نرسیدیم　　چون طفل رسن تاب نه رفتیم و نماندیم

نه نکته از محضر احرار شنیدیم　　نه نقطه از دفتر اسرار نخواندیم

این عمر گرانمایه ببیهوده سپردیم　　این بار سبک سایه بمردار بماندیم

بی وعده دیدار بهر راه نشستیم　　بی قاصد دلدار پیامی برساندیم

جز خار جفا بار نداد از اثر بخت　　آن نخل که در باغ محبت بنشاندیم

از خرمن او دل بجز از باده نبود　　این تخم که در مزرع آمال فشاندیم

مردی بنود خویش زبیگانه رهاندن　　مردیم اگر خویشتن از خویش رهاندیم

فرزین شوم آنروز که گویم بحریفان　　اسب هوس از بیدق اندیشه جهانیم

صاحب طبع خویش بسر خامه که شیرین
زین نکته که در بادیه شوریده چراندیم

کجا بر بانگ مؤذن گوش دارم　　که امشب بانگ نوشانوش دارم

بجام همچو صبح آفتابی است　　که شمع صبح از و خاموش دارم

بگوشم از می و مطرب حدیثی است　　بجان آن نکته اندر گوش دارم

همان بهتر لب ساقی بنوشم　　همان بهتر بمطرب گوش دارم

تو بی پروا ربودی عقل و هوشم　　چه پروائی ز عقل و هوش دارم

نه امشب عیش و صلت شد میسر　　که این دولت ز هجر دوش دارم

بشیخ شهر گو از من چه خواهی　　که مست باده در آغوش دارم

ز سیل چشم خون افشان گذر کن　　که دریای دل اندر جوش دارم

کمند زلف تا بر دوش داری　　بپایش سری بر دوش دارم

برخم ابرویش کار علم ساخت　　چه منتها که از بازوش دارم

ز صاحب آنقدر دانم که می گفت
درازی شب از گیسوش دارم

مژده ای دل که ز دلها چه خبر دارم　　در دعای سحری تا چه اثرها دارم

دل سپردم ز ازل دلبر هر جائی را　　هر نظاره که بود دیده بهر جا دارم

تو بچشم و دلم از جای کسی در نگنجی — هر کجا جای تو من چشم و دل انجا دارم

جام خور در شکند این فلک مینائی — زانچه در میکده عشق مینا دارم

سینه من بران زانکه متاع دل و دین — غارت عشق ترا در ره یغما دارم

تا فشانم بنثار ره تو دیده خویش — صدف لولو تر از دل دریا دارم

نه در اندیشه هجران نه با تیه وصال — کس نداند که ز عشقت چه تمنا دارم

من که امروز بکام دل خود پیوستم — چه غم از محنت ناکامی فردا دارم

کو نشاید بمن از مهر دگر مهر سپهر — که بدل مهر ترا حسرت بیضا دارم

جنگ و صلح است مرا همه شب باد خویش — تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم

ای خوشا روز و شب سحر که ما از زلف و رخت — روز نوروز قرین با شب یلدا دارم

من که با دوست نشستم بمراد دل خویش

صاحب از شنعت بیگانه چه پروا دارم

ساقیا نای و نال را چکنم — باده بخش و مال را چکنم

دلم از راه است و دام مردم راه — دل و دین و دلال را چکنم

دل که جای ملال بود نماند — دل ندارم ملال را چکنم

گفتم اشتر سرم آسایم — شبروان خیال را چکنم

تن نماندم که بار جامه کشد — خر ندارم جوال را چکنم

ای جان ریخت در تن شیشه دوست — این شکسته سفال را چکنم

خون خورند عاشقان بفتوی عشق — این حرام آن حلال را چکنم

دوست بی خط و خال دارد دوست — اینهمه خط و خال را چکنم

بکلات که جاه چاه من است — با تو جاه و جلال را چکنم

نه تو سن من توام برها شیخ — با تو این قیل و قال را چکنم

من الف حرف اول از کم — حا و خا دال و ذال را چکنم

وصل در وصل و اصل در اصل است — این فراق محال را چکنم

گر تو بر خویشتن نپسندی — من براو جدال را چکنم

هجر چه بود گر و بیند لیشم — اصل و صل و صال را چکنم

زن پیر جهان فریبنده است — با وی این اتصال را چکنم

یار دیرینه سال یار بود — مار دیرینه سال را چکنم

پیر زال جهان چو سپیدم کرد — نیروی پور زال را چکنم

چون شوم سدره از ره تو جنیبه — منتها و مآل را چکنم

منتهای کمال نقصان است — منتهای کمال را چکنم

غزلی خوش است آن غزال از من — گر نگویم غزال را چکنم

من ندانم چه گفت او دانند

صاحب این کلک لال را چکنم

جان بر اهل دل عیان استی — کاو ز نامحرمان نهان استی

مشکل از روز جان ندانی چیست
دل که او را ز دار جان رستی

دل فدای دلی که در غم دوست
گشته قربان و گشته دان رستی

دست عقلم بتافت بازوی عشق
رنجه زین پنجه آسمان رستی

دوستداران ز من بسبک خیزند
تا بمن دوست سرگران رستی

ای خوش آنجا که ز آستان رانم
گر نه سر بود پاسبان رستی

پای بر خاک آستان ننهند
تا سرم خاک آستان رستی

دوست دارم دلی که در غم دوست
رحم فرمای دشمنان رستی

درد نبود کمر خالی را
که همه عمر در فغان رستی

در باغ نه چون سرو خرامان که تو داری
بر سرو خرامان گل و ریحان که تو داری

کس دید چنین غنچه خندان سخنگو
بانرگس فتان سخندان که تو داری

نظاره نمودیم گلستان ارم را
از رخنه آن چاک گریبان که تو داری

با برگ گلی جانب ما یاد نیاری
با آنهمه گلزار و گلستان که تو داری

جان بر سر لب دارم و دل در بن دندان
در آرزوی آن لب و دندان که تو داری

در زلف و رخت دیده نهان یوسف از زر
آشفته آن یوسف و زندان که تو داری

زان چشمه نیاسود خضر همچو سکندر
سرگشته این چشمه حیوان که تو داری

از ساحری چشم چو هاروت بسی دل
آویخته در چاه زنخدان که تو داری

جولانگه حسن تو بود عرصه عالم
خوش تاز چنین عرصه جولان که تو داری

پرسی ز من احوال پریشانی دل را
مپرس از آن زلف پریشان که تو داری

فرسوده دل خلق جهان در طلب تو
آسوده دل صاحب دیوان که تو داری

شیرین غزلی گوید و یک بوسه چو شکر
بخشای باین مرغ غزلخوان که تو داری

ساقی تا هر دو کر باده بجام میکنی
در پی خاص خویش با دعوت عام میکنی

وصل حرام اگر کنی حبه حرام خورده ایم
عیش حلال خویش را بر که حرام میکنی

سنبل تاب در شود چون ز نقاب بر کشی
سرو زپا در افتد چون تو قیام میکنی

طوطی شکرین سخن در همه عمر خویشتن
یاد شکر نکند چون تو کلام میکنی

از پی صید مرغ دل دام ز خط بگستری
نقطه مشک خام را دانه دام میکنی

بر تن مرده جان دهد یا نفس فرشتگان
باد مسیح می وزد یا تو خرام میکنی

خواجگی مرا مدر منتظر نه خواجگان
تا بردم بخواجگی یا تو غلام میکنی

چون بخری ببندگی نام و نشان ز من مجو
آنچه نشان تو بینی آنچه تو نام میکنی

می نه به بجام می آنچه رخت دهد بمی
جان نکند به تن ز لب آنچه بجام میکنی

صاحب ناتمام را لاف تمامی از کجا
نیست از او تمام تر گر تو تمام میکنی

بر من آن جور که تو یار جفاکیش کنی
خوشدلم هر چه جفا بیش وفا بیش کنی

چون جفا یار وفادار کند سهل شمار   جان اگر در قدم یار جفاکیش کنی
ذوق تریاق دهد زهر تو ای جان عزیز   نوش با دل نکند آنچه تو با نیش کنی
همه بیگانه ز خویش از دل سخت حیران   که نه اندیشه ز بیگانه نه از خویش کنی
جان غمت را بدو صد جان طلبد غم لعبت   اگر اندیشه این جان غم اندیش کنی
این چه کیش است که تیر مژه بر قصد دلم   به کمانخانه نهی باز فرا کیش کنی
لشکر کفر معموره سلطان نکند   این تطاول که به ویرانه درویش کنی

صاحب از خویش حذر کن نه ز دشمن که تو
هیچ دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی

باز هم خبر وصال داری   ایدل هوس محال داری
از مستی باده بی‌نیازم   زان نشئه که از خیال داری
بی‌صبری من گناه من نیست   بر تشنه ره زلال داری
شکرانه فرصتت که در وصل   خوش دولت بی‌زوال داری
که بال پی رهائی از دلم   گاه از پی دام بال داری
در وصل نفس حرام باشد   این بیم نفس وبال داری
از دام تو چاره نیست دل را   تا دانه دام خال داری
از سحر عشق صاحب امشب   نطقی بزبان لال داری
گفتی غزلی به بزم مستان   مستانه بآن غزال داری

تا چند ز من تو رو بپوشانی   بی پرده بیا که راحت جانی
در دیده بیا چو مردم دیده   در جان بنشین که جان جانانی
چون زلف متاب روی از خویشم   این به که بروی زلف تابانی
خواهم که بسوزمت به پیرامن   امشب که چو شمع در شبستانی
توری نهفته در پریشان زلف   پرسی ز من از چه در پریشانی
من وصل ترا بجان نمی‌خوانم   ای مرغ شب فنا آب بخورانی
هر چند روم نه جای پایابی   هر چند دوم نه راه پایانی
ای عشق چه بیکران ره دریائی   ای هجر چه بیکران بیابانی
بینم ز تو همچو مردم دیده   در چشم منی ز چشم پنهانی
چون چشم گشاده بخود رسانی   تا چشم ز خویش بسته آسانی
صاحب ره وادی عدم گیر   در خانه خود نه مرد میدانی

از دامن خویش پا منه بیرون
تا آستینی بخود نیفشانی

ای باد ز بوستان نشان آوردی — یک خرمن گل ز بوستان آوردی

ای بخت منت رهی که چاریار را — جانبخش مسیح ز آسمان آوردی

هر زر که براه شهیان افشانیم — بس رشک زر رشک آن نهان افشانیم

نعلین مبارکش اگر دست دهد — من نعبه بر آن سرم که جان افشانیم

در مصر تنم یوسف عقل آمد و بس — زاخوان هوا فتاده در چاه هوس

جز قافله عون تو ای مالک ملک — از چاه بجاهش نبرد دیگر کس

آن دل که بود محرم اسرارم نیست — وان سر که سزاوار سر دارم نیست

آن دیده که شایسته دیدارم نیست — با اینهمه جای شکوه از یارم نیست

دی آمد و یار روی ننموده برفت — بر حسرت دیرینه بیفزوده برفت

آن راز نهفته سوز کاران در دل — ناگفته چنان بماند ناشنوده برفت

اندر سر من سود تو سودا نگذاشت — سودای تو در دلم سویدا نگذاشت

فی تمام

عشق آنکه منش رهی ز هر سود زیان — از هر دو جهان بدل تمنا نگذاشت

وصلی که مرا راحت جان افتاده است — بعد از عمری به رایگان افتاده است

در کار دل و کاروانان رحمی — کار دل ما بکاردان افتاده است

امشب سر فخر بر سپهرم بینید — وز مهر شه افروخته چهرم بینید

این طرفه بشب نهان همی کرد مهر — در خانه ز چهر شاه مهرم بینید

افسرده دلم قابل اعزاز نبود — اندر غم عشق محرم راز نبود

اندر که دوست پای مالک آمد — ورنه برخی نبود گو باز نبود

در عشق تو گو بهای جان زن و مرد — بر مردی خویش تجربت باید کرد

چون درد فزون دوا فزون بخشندت — جان بر سر دل افکن و دل در ره درد

اندر ره عشق پای چون آرد مرد — بر خاره و خار صبر چیا باید کرد

دیدیم که در سنگ نهان باشد لعل

چیدیم که از خار عیان گردد ورد

این دسته گل بدست شاه اولی تر — چونانکه ستاره گرد ماه اولی تر
صبح است رخ شاه و بر این دسته گل — نظاره گل بصبحگاه اولی تر

از بخت نشیبها فراز آمده گیر — با برگی خود به برگ و ساز آمده گیر
چون مرگ کند قصه عشرت کوتاه — مانند امل عمر دراز آمده گیر

با خسته آن لعل شکرخندای دل — با بسته آن طره دلبندای دل
بیهوده سخن ز سنگ و شکر تا کی — افسانه صبح و شام تا چندای دل

روزیکه ز صلح و جنگ نام آید ننگ — گوینده توان باید امروز دل و چنگ
چون دوست توئی تمام عالم همه صلح — چون یار توئی تمام گیتی همه جنگ

هر روز گرهش ز گناه دگر م — هر شب بد تو عذرخواه دگر م
یارب ز پناه خود مران یا بنما — جز در که خویشتن پناه دگر م

تا بخودم از خویش خبردار ترم — تا می مستی فزود هشیار ترم
این طرفه چه بیدار بوم هر ساعت — ربخوبتر و زار و بیمار ترم

درسی

در سینه دلم ز عشق خون بایستی — وان نیز ز دیده ام برون بایستی
اندیشه روز کار جانم فرسود — این عقل فضول را جنون بایستی

فرزانه شعف کز دیجان شور ستی — از دو حیلش دل بنام سرور ستی
در دم ز دی از طالع وارون بخت — گر زانکه طالع ز شعف دور ستی

دل را غمی که خواستی خون کردی — تن کاست و دود دیده جیحون کردی
گر جور باندازه مهرم بخشی — افزون مسکین که مهر افزون کردی

صبح است دگر پرده کشای غم من — از راز درون خجسته دم محرم من
چون مهر ز صبح آتش از دل خیزد
گر بگذارد دود دیده پر نم من

بزنجان درز امروز کیم برده بود — که با خاصه کانم بیک برده بود
هنر بد ز سیمای او آشکار — چو از ل نش طه چو از گل بهار
بسته مهرش پی خادمی — که بی جفت هرگز نماند آدمی

چو دایه بپرورد تن کار او / بجمله سرا خوارت بودن ز کو
نکه کرد با تو بمنظر بدیر / فرو ماندمی جز آن در نهیم
ادب را ز بی بی شده شرمگین / چو مستان برآمد برو بر زمین
خجل گشت و از شرمساری گریست / که بر من ازین بیش حرام زیست
مرا خاطر آگه از آن راز بود / دو دیده بیان ما جرا باز بود
شنیدم که میگفت با سوگ و درد / همی موی کند و همی مویه کرد
کسی را که پروردهٔ نعمتم / به چشم اندر ایشان کشد خدمتم
دریغ آن قدر چند کز هوش شد / مرا این سخن حلقهٔ گوش شد
به بیهوشی اندر الحب درون / کشیدند آشفته رخ پر ز خون
مرا گریه آمد ز کردار دی / ز کردار خود شرم از کار وی
به اندیشه سر در گریبان شدم / به دل در غم خویش گویان شدم
یکی بنده سالی دو گر پروریم / چنین پاس نعمت عجب آوریم
از آن کس که جان داد و روزی فزود / چه درها که بر تو ز نعمت گشود
زن و مال و فرزند و خویش و تبار / دگر آرزوها دل اندر کنار
ازو اسب تازی بزین اندرست / توان زد به برزش همین اندرست
ازو بر بخوان سبع الوان ترا / وزو در دهن روزی جان ترا
دو دست قوی پای پویا ازوست / دو دیده چنان نطق گویا ازوست

همه هرچه جوئی بیاوری / ازو از ثریا بزانی ثری
هم سوی تو گر زبانی دگر / سراپه ز تو داستانی دگر
با انعام او کی توانی شمار / به بیهودگی مغز یاران مخار
شب درمند با لوبیک پرده / ولی پاس حق را کم از بردهٔ
سزد گر بگرئی بجوید زار زار / به روزی که خوانند روز شمار
شبان خفته چون مست در جامه خواب / نپرسی که کی بر زند آفتاب
بشب شمع کافوری افروخته / بروز از لبی خانمان سوخته
نه از ناله و آه درویش باک / نه اندیشه کز تو چه دلهاست چاک
همه حاصل تو ازین خیر و خفت / که سلطان چه شنید و دهقان چه گفت
شب اندیشه بر سنگ خارا بری / چه فردا بر تخت دارا بری
از آنکس که دارای دارنده اوست / به دینی که بر تو شمارنده اوست
نیندیشی از وی دل آگاه نیست / چنانت که در ملک دل شاه نیست
بدین غفلت ار بگذرد روز تو / زهی خجلت جان غم توز تو
خدایا ز غیرم دل آزاد کن / بیاد خود این خانه آباد کن
تو آگه ز کردارهای کریم / نه آزرمی از تو نه از کرده بیم
به درگاه تو شرمسار آمدم / گنه کار و امیدوار آمدم
ببخشای بر من که بخشنده / بپوشان گناهم که پوشنده

مراگر بپرسی تو ای برده راه — از احوال واعظان در روز سیاه
یکی گمنده مردار بی گوشت و تاب — همان جیفه اندر برش آب
دماغ و دل مردمان زو بجوش — ز در حذائی بر گنده گوش

خداوند انعام او بر مزید
ندانم چنین بنده خود چه خرید

فرمودن یکی مرد با داد و دین — بری اندرون گنج شهر از زمین
بمن بر چنین زد یکی داستان — که گرگ گانی ز پیه از راستان
بشد با گرانمایه فرزند خویش — بامید رنشست از رسم و کیش
که نعمت بما از خداوند ماست — نه از میر دستور و از پادشاست
هر آنچه که آماده ار پیش و کم — از او دان از او دان مبر هیچ غم
اگر نان خوری هم از آن حضرت است — دگر جان بری نیز از آن کشن است
گرت دیده بینا ز نوز دی است — ورت دل توانا ز نور دی است
ز دستان ما مزه هر چه آن تر است — نه از بام و از نام بل از خداست
از این در سخن از دو هستند نعم — بگفتند و خفتند تا صبحدم
ضرورت بگرمابه بردش سحر — به دیدار نیز آن گرامی پسر
زمانی در تنگ اندر آب آمد آتش — سوی درگه شه شتاب آمدش
بر آشفت تا که ز جا خواست نفت — سخنهای دوشینه از یاد رفت

گرانمایه

گرانمایه پورش بحیرت ز تاب — بپرسید گفت از چه این اضطراب
نگفت همان طفل آگاه را — که هنگام بار است مر شاه را
بپاسخ سرودش ز شاهنشهی چه بیم — بیا ساو زین غم مکن دل دو نیم
بسخره بیا راست با او سخن — که طفلی چه دانی که پیر کهن
پی روزی اندر گه شاه دیر — چه زحمت برد تا خورد لقمه سیر
گر ست باید بدرگاه شاه — پی بندگی را به بیگاه و گاه
ازین خدمت ایدون مرا نعمت است — کجا نعمت آنجا که نی خدمت است
تو نیز ای پسر بعد من اینچنین — بیا موز رسم و بپا دار دین
و گرنه بسی سخت جانی بری — چه شبها که بی نان بروز آوری
پسر گفتش ای باب دیرینه روز — بشب آنچه دری بروز آن بسوز
چو بشنید پیرانه بگریست سخت — پس آن راست با خود که ای شوربخت
سزد گت پس از سال هشتاد و اند — ز طفل پریر آید اندر زو پند
تو ای نفس بس حیله اندوختی — با آب و آتش مرا سوختی
گر امروز از آتش آبرو — چه فردا همان آتش قهر او
از این در بسی سوز و ساز آمدش — نیازی بر پای نیاز آمدش
پسر را ببر اندر آورد تنگ — ببوسید آن چهره لعل رنگ
بگفت ای پسر پیر خوان گری — هم امروز و فردا چو هم بر دری

که این دل هوا را جز اسیمه نیست — چنین دل در آتش بجز هیمه نیست

زبانی که با دل نگشت آر نیست — اگر گل سراید بجز خار نیست

خدایا بگفتار کردار ده — هر آنچه بیم تو دانی سزاوار ده

دگرنه درین گفت هیچون درا

دری چون کشا یه مرا زین سرا

شکرلب تنی در برم بود خورد — مگس از لبش انگبین می سترد

چو از ریش نوشش بیازرد کاست — بر آشوفت کایزد زخلقش چه خواست

بگفتم از آن صورتش نقش بست — که شکر شناسنده باز از مگسست

مرنج ار مگس شکرت را گزید — بشکرانه کو شکرت آفرید

چو اظهار شیرینیت در خور است — وجود مگس لازم شکر است

شکر گر شکر خواهد او مگس — که چون خودستی خود بر نجار کس

شکر خود مگس آفریند بگو — زمن بشنو این راز با کس مگو

مگس را اگر میل با شکر است — دوچندانش شکر بخود رهبر است

اگر رنگ و بو لازم گل بود — درین باغ آشوب بلبل بود

یکی جلوه گل را بجا رست و بس — دگر ناله از مرغ و باغ و قفس

چنین است معشوق را رسم و ساز

گذار مجاز زدل

حقیقت بجو بگذر از مجاز

بعهدی که بودم جوانی و بخت — بدرگاه دارا شهم بود رخت

از او داشتم آنچه کم آرزد — زمن نیز افزونی فتراد

قضارا دگرگشت سامان کار — چنان چونکه شایسته روزگار

به پیرامن اندر مراد دستان — چو گل رونق مجلس دوستان

نکوخوی و پند آور و بذله سنج — پزشک دل دردمندم ز رنج

همه چاره جو از پی کار من — ولی هر یکی را دگر رای و فن

یکی خواستی لعب شطرنج و نرد — که تا کی نشینیم با سوگ و درد

زمانی تفرج بباغ آوریم — دل دشمنان زان بداغ آوریم

بیا تا که جانان بربط نواز — رهانیم دل زین نشیب و فراز

دگر گفتی ادراک نو رای نیست — خرد را بمغز اندرش جای نیست

تبه پیر و اندیشه بر سنج کار — خرد را بجو اندرین کارزار

که گردند زاینده و در شکان — بزور و بزر چاره دشمنان

مرا نیز که زر و بازو دستی — توانائی و زور بازو دستی

یکی را بزر نرم و آهسته کن — یکی را سر از سنگ چون پسته کن

باین ده از آن گیر و آزرده دار — بیکدست آب و بدیگر شرار

با آتش بسوزان از آتش نشان — همان فیل را یاد هندوستان

یکی گفتی از نظم خوش میسرا — بدو ننگ غم از درون می زدا

دگر کردیم هرچه از شعر بیشم / که شاعر چه فی کل واد یهیم
زر از بهره طبع موزون بدی / بعز دوستی احوال قادعان بدی
بآثار و اخبار گفتی یکی / که از رفته کان باز جوانند کی
که دوران جهان خوار بگذاشت شان / از آن پس که بر چرخ بفراشت شان
سرانجام چون مرگ را زاده‌ایم / ز غم چون توان گفت آزاده‌ایم
چو بر کس نماند این سرا برده گام / برون رفت باید بنا کام و کام
ازین درسرا هر یکی دل نواز / با آهنگ رای خودم چاره ساز
با آن کم موافق شد رسم و رای / ازان سو مخالف بجستی ز جای
که بس تیره رایست و برگشته بخت / نه دانای راز و نه زیبای تخت
مرا و را اگر اقبال در سر بدی / با فرزند من بخت رهبر بدی
چنین دوستان تا که دشمن چه گفت / که شب حمله بر عیب رایم نخفت

بیاد حق چون ز دل بر دماد
هر بیدلی باید دلنهاد

شنیدم ز فغفور شاه راد / که پی بخت او تخت شاهی نهاد
بمهری دل فتادش ز دست / بمهرش بجنبید و مهرش ببست
یکی سرو دلدار رسته چون همای / اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه / کمندی که بگسسته فیض شاه

دو باده‌اش از شاه باده بدست / خمیده بیم باد امرا می پرست
شاطه بر بنفش آراسته / جمال زیب و زینت که خود خواسته
ندانم که خورشید یا ماه بود / همی دانم اندر خور شاه بود
بشوخی خرامید خسرو نگاه / بدو یار نیز آن دلفروز ماه
چو خلوت میسر شدش یاری / چنان کادمی از پری شد بری
ز شوقش همی اندرون گرم داشت / ولیکن ب آهنگش آزرم داشت
همانا سبب بودش از نام شاه / یکی جامه کان پرده کام شاه
چو اندر برش جامه نام دید / همه پخته خویشتن خام دید
بفرمود بیرون کند جامه را / رها تا از خطر نفس خود کامه را
بی شاه را رسم آیین چنین / بجانش ز جان آفرین آفرین
شهی کو چنین پارسائی کند / بهر دو سرا پادشاهی کند
چنین گفت پیغمبر پاک ما / مبادا بجز بر درش خاک ما
که شاهان عادل بروز جزا / بیک صف در آیند با انبیا
بی عدل و عصمت ز نیک گوهری / سرشته ازان شاه و پیغمبری
ولی امتحان سنگ این گوهر است / نشان سالار شاه و پیغمبر است
ملک ز امتحان شاه با بل فتاد / به پیغمبران کار مشکل فتاد
ز بران رب یوسف از جان ببرد / شنیدم که آدم بگندم بخورد

شهنشاه ما زد ستخان پاک‌زاد   که رحمت بران گوهر پاک باد
ز چشم ستاره گزندش مباد   جهان جز بکام کمندش مباد
بدانش که ایمن بود از بدی
بدانم بجز عصمت ایزدی
ز دارای کیهان و فخر شهان   بگیتی یکی نو زنم داستان
چو چل سال فتحعلی شاه کرد   جهان را ز شاهی و شادی سپرد
بسیج ره آنجهان ساز کرد   روان را بیاد حق انباز کرد
یکی دخمه آراست در خاک قم   که رحمت بران تربت پاک قم
بفرمود سنگی ز تمثال شه   نهادند بران شهی خوابگه
مر این بنده را از کرم پیش خواند   بسی تحفه از رسم و از کیش راند
ز پاک عقیق و ز پایان کار   بران بر نگارم به بیتی سه چار
ز گفتار شاه آنچنین گفته‌ام   در شاهوار آنچنین سفته‌ام
سپاس از خدای پاک پروردگار   بجان اندرم تا بود بر شمار
بیکتاییت هرگز اری نیست   خرد را بمغز اندرش جای نیست
چه معیار کردی پی نیک و زشت   بمحشر دهد راز جحیم و بهشت
ز تو خاک پیغمبر پاک شد   ازین خاکدان بر بافلاک شد
بجای نبی برنشاندی علی   ز نسل علی یازده تن ولی

برام

بدل مهر ایشان چو جان پرورم   برین هستم و هم برین بگذرم
مرا برنشاندی بتخت شهی   بر دیهیم گشادی در فرهی
مرا ملک ایران و توران زمین   سراسر سپردی بتیغ و نگین
بآرامشم این سرای سپنج   که جای شکنج است و تیمار و رنج
چو خرم بهشتی برآراستی   بدان زیب و زینت که خود خواستی
عجب نبود از لطف ای کردگار   که در هر دو گیتی بوم شهریار
ازین گفت من بخردان برخورند   که از دانه ره بجز من برند
چو این خسروی گفت شه بسته شد   دل بدکنش مرد ازین خسته شد
قبول شه آنرا که بر سی لشاند   بران سان که دانای طوسی نشاند
شنید ار ز محمود دانای طوس   ز بس وعده جز مکر و زرق و فسوس
مرا شاه بی وعده و دست رنج   بفرمود جاه و ببخشود گنج
ز دست گهربخش دریا نوال   بسی نعمت اندوختم بی سؤال
و دیگر یکی نامه آراستم   که جان بد اندیش ازان کاستم
بگفت زانکه بسی داستان   سرودم ز گنجینه داستان
نبشتم ز فرخ نیاکان شاه   که بودند با فر و دیهیم و گاه
ز لشکر ز کشور ز تاج و ز تخت   ز داد و ز دانش ز فر و ز بخت
بماناد اندر جهان یادگار   ز گفتار و آثار شه یادگار

به فر فریدون و جمشید عهد   سخن را سپردم بخورشید مهد
جهان نامه فرهاد نامه رسان   جهان نامه پاک و نامه ستان
نه در نامه کس چنین خامه راند   نه از پادشاهان چنین نام ماند
بر آن گفته شاهم شده آموزگار   سخنهای فرسوده کردم شمار
سخن چون ز دارای دنیا بود   اگر نظم اگر نثر زیبا بود
وگرنه مرا طبع گویا نبود   وگر بود چندان توانا نبود
فزون رفت زاندازه افسانه‌ام   سخن خود بگوید که شاهانه‌ام
یکی ژاژخائی پراکنده مغز   بکردار زشت و بگفتار نغز
چو لقلق قبای لبس دراز آورد   سخنهای بیهوده ساز آورد
بلندی سزاوار سرو سهی است   درازی سزاوار در ابلهی است
چو افسانه خوانان که در بر زنند   ستاینده بخت و پیروز نند
بر آنکه او را زری هست و زر   گذارنده خواب و بخت است و پر
که خاتون خانه چنین گفت راز   که بر خوان خان نعمت آید فراز
نه جز من بمن بهره زان خوان رسد   که لعنت بران حرص و بخل و حسد
بایران زمین در بهشت و بشهر   بکدیه فرا پیشه قوت بهبر
پدرش ار بدانم ندارم پدر   ز بغداد وز تا در کاشغر
بهر سفره و خوان که نانش بود   سگ ریزه دستخوانش بود

نغز

نه نعمت شناسد نه نعمت شناس   که سگ بهتر از مردم ناسپاس
بقرآن چنین یاد یزدان کند   که کیفر برد هر که کفران کند
شنیدم که مردم همانای چند   بگرداندش از در ز ریشخند
بگوهش بر آن لخت پاک آورد   دهان زان لقمه کز آن چاک آورد
ز بیهوده گفت افسانه ساز   بهم کرده افسانهای دراز
در آن انجمن گوید اینک سخن   دریغ از سخن دانی بر انجمن
ره شرم و آزرم اگر بسپرد   همان به که آن حجله را بسترد
بلی هر کرا هر چه آن در خور است   بدان دانش از نیک اگر بد خوش است
همی گربه از عنبر و یاسمن   نبوید مگر فضلهٔ خویشتن
درین کار اندیشه یار کرد   چو خود ناسزائی درین کار کرد
یکی سفله چون او دناکس نژاد   که از روی لب نکته دارم بیاد
بگیتی سر آید مگر شاهزاد   ستایش شهنشاه آگاه راد
شناسای هر چه آن نو است و کهن   ز تازی و از پهلوانی سخن
نه در کشور صورت ایران خدا است   که در ملک معنی هم او پادشاست
نه گفتارش آمد پذیرای شاه   که جز ملک هندوی رای شاه
نه بر جبرئیل اهرمن چیره شد   نه از دیو باد آسمان تیره شد
جهان را نخستین نه این داوری است   به پیغمبری محنت کافری است

سروده بنامه آسمان　　که بود در فسانه باستان

خدایش نگهبان شد و پاسدار　　ازان بدکنش مردم نابکار

نه قرآن زیان دید از آن منکران　　نه پیغمبر پاک ازکافران

من این نامه را از بد بدگمان　　سپردم بزنهار صاحبقران

باقبال دارای یزدان پرست　　بنظم و به نثر آمدم چیره دست

چنین ساحری شیخ شیراز کرد　　که با نظم خوش نثر انباز کرد

به دوران صاحبقران آن منم　　که گویم درین هر دو فن یکتنم

بنیان مرا رای کهف زنیست　　سخن را نبا بخردان کار نیست

شناسم سخنهای دیرینه شان　　همان کهنه تقویم پارینه شان

گر امسال گویم شدم اوستاد　　هم این نامه این خامه زاین جلاد

نه کلک از دم مار جراره رست　　سیاهی بظلمات و کاغذ برست

سخن در دراز افکندم بسی　　ز گفتار بیهوده تا کسی

درازی دوران خسرو خوشست　　که دوران خسرو بسی دلکش است

بچل سال دیگر بماناد شاه　　ابا یاره خسروانی کلاه

گرافه نگفتم چهل را هزار　　توانا ست زان بیشتر کردگار

بهر دو سرا پادشاهی کناد　　خدا ای مخواه آنچه خواهی کناد

هو الله سبحانه شانه العلی

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود که با جمع دوستان چون گل در بوستان خندان
بودیم سخن بسخن میرفت و بنده بطیبتی میپیوست بمحضر میرزا جعفر طیب الله
عیشه که سعادت وقت و مساعدت بخت غنچهٔ پاک و ودیعهٔ خاک داشت که زن و
اثاث هر دو در خاک به پیرانه هوسی پخت که جوانی کند و آنچه دانی کند غافل
از رتبتی جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون پرد نی کسی کو بال طیار
دارد جعفر است با دختری فارسی نژاد شیرازی میلاد تجدید معاش و تجدید فراش را
همتی بست و خلوتی جست به فتیلهٔ بی روغن و چراغ صبحگاهی خانه روشن میکرد
و شعلهٔ برق رشته بسوزن میبرد و مجلسیان خاصه یکی را که علت پیری آتش شیری
کند داشت سخره و طنز اغرای تحمل و اغوای با هل میکرد قوت عاقله با عدم قوت
فاعله را پذیرفتن شرم داشت ولی از آتش تشویق او آهن سرد خویش گرم
چه صحبت یار عزیز موقد نار غریزه است خونریز است طبع انسانی شمع نشسته جمع برخواسته

بخنوم

شنیدم که یاری در جوانی با او دل کاری داشت با شمع افروخته در باز کرده طناز
اندر آمد چون خراباتی نباشد زاهدی کش شمع اندر در آید شاهدی بحکم
استصحاب سوق سویق نه باستصواب شوق شویق چون پیر که یاد آید از ایام جوانیش
بنازش در برگرفت که جوانی از سر گیرد ترقب زود سیر پیر را پای رنج و تامل و تغنج
و تدلل اسرع من نکاح ام خارجه رغبت فرموده ملاعبت افزود چه معنی غالب
و مدعا حاضر بود ولی اندیشهٔ مانع در خاطر مستحکم داشت در محکم کرد کشرب ایطاک
الفرع بوس و کنار کنارش آورد که بکارش گیرد بلطایف حیل و طرایف عمل آبی بجو
باز آرد با آبی مرده را چه سود کند درین هنگام هنگامهٔ غوغای عامه شد هادم اللذات
چون قضای مبرم در کوفت و دیوار بر آشوفت طالب معجون سقنقور از عجین کافور
بمذاق جان رسیده مرد آن واقعهٔ هایل را دافعهٔ حایل نیافت چو در سبکی سر از
روزن برآرد و حیل بینهم و بین ما یشتهون بکید کرد درآویخته آبروی مرد بجای
آب پشت ریخته شد آبرو زآب پشت بگریزد کاب پشت آبرو بها ریزد
صبح در معبر ژولیده دیدمش دانستم که پیر را هوای جوانی پشیمانی آورد رکات
خاطر را در اثبات مخاطرهٔ شبانه آستین دریده و گریبان پاره اقامه کرد
گفتمش ای آنکه جوانی کنی اندر پیری مشکل که سر و سبلت و دستار بری امید بهل
جهد مکن کر توانید زان پیش که بگذرد اندر گذری یکی از اسرای
ترک در هنگامهٔ روس از اسب پیاده ماند سوارانش پریشان گشته دشمن

کردش جمع آمدند پس از کرّ و فرّ کانه بر جهای سکر در شمار کشتکان خفت مرکش دید
ترکش کفتند بحکم اجل موعود حشاشه رمقی ازو باقی بوده بجا تن اگر روسی است جان
فردوسی است کو مصون از تیغ و تیر روسی است یکی از لشکریان که محبت نظری
داشت خبرش کفتند با کشش دوست از کوشش دشمن پروا نکرده چون ماه که
بر کتان تابد یا شعله که بر خرمن افتد آن جمع را پریشان کرد بر کشته خویش
آمد و شد مرهم ریش خنک آن کشته که قاتل کشد در بر خویش روی بروی
خونین او مالیدن کرفت و خون بجون خواست شستن آتش دارو ئی انگیخته از کبریت
احمر بر رخ نشسته داشت در آن نیم نفس بطایبه کفتش که ره آتشین از رخم
بردار که مرا از آتش احتراز باید کفت آب چشم بین که آن آتش کش است باچنین
آبی چنان آتش خوش است از رخ از نار خلیل آورده است از دو دیده رود
نیل آورده است ببرکت قدمش از حرکت عدم باز ماند و سالهای دراز همچنان
امیر است و پنجه عشق شیر کیر از زور عشق قوی باد که از نیروی او مشت خاکی لسیرا
سجده که سلطان است هر که شد بنده او پادشه کونین است هر که شد کشته او زنده
جاوید ان است یکی از ندیمان مجلس و یاران مونس که عمری بی تکلفی مودت
هم الفتی داشتیم با همه سبکروحی تن را چو جان عزیز داشتی و بپرورش آن بی همت
کماشتی غافل ازین چو تن جا نزا مزین کن بنور دین که زشت آید درون سوشاه
عریان و برون سو کوشک در دیبا خادمان را در ترتیب خدمتی اگر بر خلاف طبیعت

حرکتی مشاهده نمودی با ظهار حسن خلق از درون کریان و از برون خندان کاخوشی
عربده ها و سکون شتاب نمودی فقدان اغراض را لسکوتی معذور و شکری مجبور
اعتراض حستی در حاجت دوستان خشم کرفتی و چشم کفتی بلطف بدن را با غذیه — لطیف
چرب و شیرین بهانه سوء مزاج اختصاص خواستی و خاصکیان را در ترتیب
آن جان و تن کاستی با دعای قوت نفس و تاثیر نفس طبیب هر مریض بود ای
واذا مسه الشر فذو دعاء عریض از مشاهدت احوال اکر از جامه خواب بر
خواستی و موئی از محاسنش بر موئی کرولستی حل آن عقده لبر انکشت شانه — کریه
چاره ندانسته از غلبه حرارت مزاج یافتی و علاج آن از تبریدات شیشه عطاران
شنافتی لهم جرآ بمرئی کوه بلا بر خود کشیدی سالیان ببالین بیماریهای رسیدی
بترک سلامت در ملامت خویش سرودی همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلائی را از واقعات اطوار نیز مدت العمر ماست خام
نخوردی ولی پخته آن خوردی در مجمع ضیافت کوشه و از قناعت موهوم توشه
کرفتند تز هدرا بزبان تقدس کفتی که مخالفت نفس عزیز موجب منافرت از
لقمه لذیذ است بشوخی کفتمش ای ساده دل موافقت و هم از مخالفت نفس مرا بسته — لقمه
تو از شعم بسر روزکار سنجی سر سلامت بهما نه مده و ملامت بها مخر همچنان مغرور
طبیعت است و معذور از نصیحت و از دوستان بدعا مستحق اللهم اشفه بشفائک
و داوه بدوائک و عافه عن بلائک بمحمد خاتم انبیائک صلی الله علیه و آله و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

خواب بهاری را نوبتی در بستر راحتی داشتیم طلیعهٔ صبح آشکار گشت مرغان
سحرخوان در شاخسار بترنم فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون از خوابم بیدار کردند
از خمار خواب بهاری سرگران داشتم دل در تن کافری مرده در گور جهودان پای چون دست
که از عبادت خدا سست و زبان از گفتار عبارت درست نمی‌شد بیت سروشم بگوش
گفتی که برخیز که نوبت عبادت بگذشت دیدم راه هوش زدی جز راحت خواب هر چه
بگذارد شعلهٔ مرغ سحرخوان شعله بر دلها فروختی و باد سحری بر آن آتش دلها بدامن
سوختی دیگ آتش که میسوخت بر آن آتش جانم * بود راو میبردی باد عبیری دل ما تو زن
بجز تر تنی تن داد و سر در بالین گرانی تن زد همخوابه زمزمه با من در لعل لسان
الصباح بنطق تبلجه به مدمه فرو خواندن گرفت در دلم آمد ایزد کم از زن در طاعت
بر زن و ایزد نه از مرده بتر شرمی دارد در حال جگه پرورده جگه را بر خواسته با چشمی بیدار و دلی
خفته دوگانه بحضرت یگانه فرستادم در تربت نماز نشسته دیدم الصلوٰة معراج المومن
برخیز تا که خواب فرصت نگردد مستعجل بگوا نگاه شتافتم بستر چنان گرم بود که گذاشته بودم
رحمت صاحب معراج صلوات الله علیه به بستر گرم در خاطرم گذشت آه ندامت از سینه
بماه بردم و اشک ملامت از دیده بماهی آوردم گفتم اینک کیست بسر غارت دل از
دو دیدهٔ رشته چون کسل رهبران از سدره بستر باقیه رهروان بستر زده زنخ تا قمه گر
چنین باید ترا رهرو شدن وای بر من وای بر من وای من او بماه و من بچاه سهمناک
گر چه نسبت خاک را با جان پاک می ندانی ای ز عقل و دل سلیم او ز جنت از چه از نار جحیم

نبدار و بد

ز هر ار تریاک نشناسی همی نه زناس از جنس نشناسی همی

ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام انجام

ماه صیام است و پایان ستید ایام روزها روزه ایم و شبها را به ریوزه صالح و طالع ساع
خویش موزونه تا چه پسند افتد و چه بنظر آید چندی بعادت عبادتی و به لبهای خستگان عیادتی
اصلاح ظاهر را بترتیب وضو و تقدیم نماز بدرگاه حضرت بی نیاز زبان حجت کوتاه دراست
حاجت دراز داشتیم از هر چه مقصود دو جهان است گذشتیم و گذاشتیم جز لقای تو ولقای تو
گر بار خدا بتو ز حاجت نتوان خواست امشب که از لیالی قدر است و ادراک ما لیلة القدر
اینکه گویند بعالم شب قدری باشد مگر آنست که با دوست به پایان آرند در این دل
شب واقعه امروز بدلم گذشت بر حسب مقرر دار معدد زحمت شما را در این داوری لازم
دانستیم و انصاف شما را بیاوری خواستیم امنای آن دولت و وکلای آنحضرت در
در دره هر چیز و وصول هر خبر بواسطه تحریرات رمز و تقریرات غمز در پیشگاه حضرت خلافت
کنایه و تصریح خدمتگاران و بندگان این آستان را منسوب بخیانت میسازند در تکیه
خود خود همه می آغازند و می پردازند اگر حجتی از آنها خواسته شود خط رمز است نه زین رشته
سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن و اگر حمل بر این شود که فی الحقیقه بر شما چنین
معلوم است که این بندگان ضعیف را که لا یملکون موتا ولا حیوة ولا نشورا در تدبیرات
ملک و تقدیرات ملکی تصرفی باشد حاشا وکلا دریا بمزاج خویش موجی دارد و ریگ قرن سال اند

سلطنت که قرون بی شمارش در پی باد سالهای سالست که تجربت کرده اند امراء پیشین
ملی و وزراء پیش بین دیده‌اند که بهیچگونه در رای ممالکت آرا بجز تصدیق نداشتند و رد و
قبول آن تدقیق نتوانستند فکرت اوست که چون امر قضا این از شبهت و از طغیان رست
الحمد لله از میامن بخت و اقبال خورست او خورست خداست و در رضای او رضای
قضا و لن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای احکام و امضای اوامر اگر جناب امین‌ها
بنده کهین دخیل باشیم و در عطای آن و منع بخیل نتوانیم بود آلت کاریم نه علت کار
اینهمه آوازها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود در شک و به اظهار حسن و قبح
و مدار سخن بر صورت نگارست نه بصورت دیوار عیب نقاش مکنید هشدار دستانتی
درین ماجرا بامانت دیگری خیانت میشمرند مرا تا امروز نام نبردید زیراکه در هر کنه بیگان
این داستان گمنام تر از منی نمی‌پسندند درین سفر [illegible] لازم آن ملزوم و نرمه آن
مرسوم دانشمند حیرت اندر حیرت آمد زین قصص از من که شیر هیچ کاری دست‌تری
هیچ بازاری نیستم درنگذشت چرا اگر بحرفهای مخبران صادق و منهیان موثق که هر روز
این مجهولات و مجعولات را بوقایع می نگارند و بودایع میسپارند تا خدمتی از خود در آن
سرکار ظاهر و کفایتی آشکار دارند دریغ از شش که معلومات خود را به مجعولات
ارباب غرض مشوب می‌سازند و غافل از دسیسه کسیکه بهیچ از اشد نظر بعیب کنند
اگر تقدیم خدمت کنند بهتر که تمهید تهمت نهند هزار بار گفته‌ام سودی از مقصود نبردم
این هزار و یکبار نکرد بر جوهر خدمت امتحان باید کرد نه بوقوع تهمت اندکی بصیحت نمود

لازم

خواب هم عنبه دارد و چاپار شتاب میورزد و حکم همایون بدین رفته است که شطری
از این ماجرا بنگارم بدانچه مأمورم به میزان سطح معذورم با دراک صافی و رای کافی تا آخر
این صحیفه فرو خوانند دفتر صوغ کتاب یک حرف نیست جواجنبا تفقی الکواتیج جنینا

نحن سکوت والهوی یتکلم